

مُحَمَّد كِيَانُوش

اسْمَ نَمَى خَواهَد

حدیث نفس

لندن - ۲۰۱۰

اسم نمی خواهد

۱

بالای صفحه نوشته ام «اسم نمی خواهد». خوب، همین اسمش. شما وقتی که کسی یک میخ فرو کند توی پهلویتان، می نشینید فکر کنید که چه طوری آخ بگویید؟ نگاه می کنم، می بینم حواس همه مان پرت است، حتی آنی که رفته است در رشتة « بواس جمعی» درجه دکتری گرفته است و برای من نسخه می نویسد و پولش را به حساب مالیات من می گذارد، بواسش جمع نیست.

به او می گوییم: «من می دانم چرا بواسم پرت است. با خودم باشد، می توانم بواسم را جمع کنم. اما نمی گذارند. رفته اند، دانشنامه نشان داده اند و جواز قانونی گرفته اند که حق داشته باشند نگذارند من با خودم باشم. احضاریه می دهند به دست مأمور، می فرستندش در خانه ام، مجبورم می کنند که بروم تعظیم کنم، نسخه شان را بگیرم و دعاشان بکنم.»

الآن که توی اتاق نشسته ام و در غیبت آنها دارم با خودم حرف می زنم و اسم شما را می آورم، اگر بگذارند همین سکوت و خلوتی را که در ساعت یازده شب ششم ژوئن دو هزار و ده دارم، برای یک مددت، مثلاً دو ماه، یا سه ماه داشته باشم، بواس آن قدر جمع خواهد شد که بتوانم اوّلین گفت و گویی را که در حدود دویست هزار سال پیش با خدا داشتم به یاد بیاورم. این را همین طور شکمی

نمی‌گوییم. شاید هم شکمی می‌گوییم، اما نه به همان معنایی که همه از «شکمی» می‌گیرند. راستش یادم نیست که شما معمولاً به چه جور چیزی می‌گویید «شکمی».

بله، یادم آمد. شکمی شما همان چیزی است که به ش تخمی و هوایی هم می‌گویید، به ش الکی و کشکی هم می‌گویید. اگر منظورتان را درست فهمیده باشم، می‌خواهید بگویید «فکر نکرده» و «بی معنی». علامه لغت‌شناسی هم که منظور شما را درست فهمیده است، می‌گویید: «در تداول عامه، کاری ظاهری بی‌آنکه حقیقتی داشته باشد. باطل، دروغ، مترافق کشکی». پس بهتر است از این بابت به همان «الکی» یا مترافقش «کشکی» قناعت کنید و حرمت شکم و تخم و هوا را نشکنید.

هیچوقت «فکر» به شما مهلت داده است که درباره «شکم» خوب فکر کنید؟ یک اتومبیل را در نظر بگیرید، چه یک بوگاتی ویرون (Bugatti Veyron) یک میلیون و هفتصد هزار دلاری باشد، چه یک تاتا نانوی (Tata Nano) دست دوم شندره غازی؛ چه صاحبش یک تازه به دوران رسیده بی‌فرهنگ و بی‌تاریخ آمریکایی باشد، چه یک جوان لندوک خیالباف هندی؛ وقتی که صاحبش تویش نشسته است و در حرکت است، اتومبیل است. وقتی که بی‌حرکت یک گوشه افتاده است، چند خرواری فلز است و شیشه و لاستیک و پلاستیک. معنای اتومبیل همان «حرکت» است. حالا شما اگر شکم اتومبیل را از بتزین خالی نگهدارید، دیگر نمی‌توانید از شانتظار «حرکت» داشته باشید.

آدمیزاد هم «کله» اش وقتی کار می‌کند که شکمش از غذا

خالی نباشد. در بحبوحه جوانی و در اوج سلامت باشید، و یکدفعه یک دست غیبی شما را بردارد، بگذارد وسط کویر لوت، حد اکثر سه روز آب به شکمتان نرسد، یا آب داشته باشید، اما حد اکثر چهار هفته غذا به شکمتان نرسد، قالب از جان تهی می کنید و دوباره می شوید همان یک سطل آب و یک مشت خاک. بر خلاف فرموده بزرگان «حکمت شرق»، و به قول آدمهای ساده دست به دهن، شکم خالی دین و ایمان ندارد. از طعام که خالی نگهش بدارید، نه فقط توییش نور معرفت نمی تابد، بلکه کله تان هم حال و حواسی برای حکمت نخواهد داشت.

این چند کلمه ای بود در اعاده حیثیت از «شکمی» که هیچ ربطی به «الکی» و مترادفش، «کشکی» ندارد. بگذارید چند کلمه هم در اعاده حیثیت از «تخمی» و «هوایی» بگوییم و بر گردم به موضوع اصلی. خودتان بگویید! چیزی هست توی این دنیا که زنده باشد، رشد بکند، پیر بشود و بمیرد و «تخم» نداشته باشد؟ حیوان باشد اسپرم و تخمک دارد، گیاه هم باشد، تخدمان و گرده دارد، یا کار تولید مثلش را با «هاگ» می کند که یک جور «تخم» است. پس زندگی در اصل «تخمی» است. با تخم است که هر نسلی نسل بعدی خودش را تولید می کند. تخم را از یک نسل بگیر، نوعش منقرض می شود.

«هو» هم که برای همه جاندارها، مخصوصاً جانورهای نفس کش که ما آدمها هم جزو شان هستیم، از آب و غذا هم به اصطلاح «حیاتی» تراست. بدون آب سه روز، بدون غذا چهار هفته، ولی بدون هو می گویند آدم حد اکثر بیشتر از سه دقیقه زنده نمی ماند. حالا

این «هو» را با «هوس» هم که همراه بکنید، می شود «اکسیر حیات». با این حساب کی می خواهد ادعای کند که «هوایی» یعنی «الکی»، یعنی «کشکی»؟

حالا بر می گردم سر موضوع اصلی: بله، من شکمی و تخمی و هوایی می گویم اگر بگذارند همین سکوت و خلوتی را که الان دارم، برای یک مدت، مثلاً دو ماه، یا سه ماه داشته باشم، حواسم آن قدر جمع خواهد شد که خواهم توانست به یاد بیاورم که چی باعث شد که برادرم «هایل» را بکشم، چون نمی دانم اصل قضیه را کی و به چه دلیلی خواسته است مخفی کند و داستان حسودی من به برادرم را ساخته است، آن هم حسادت سر چیزی که من روح تاریخیم اصلاً ازش خبری ندارد. روایت قدیم تر این داستان را حتماً توی سفر اوّل از «اسفار خمسه تورات» در کتاب «عهد عتیق» خوانده اید. می گوید: «و آدم زن خود حوا را بشناخت و او حامله شده، قائن (قایل) را زاید و گفت مردی از یهوه حاصل نمودم * و بار دیگر او هایل را زاید، و هایل گله بان بود و قائن کارکن زمین بود * و بعد از مرور ایام واقع شد که قائن هدیه ای از محصول زمین برای خداوند آورد * و هایل نیز از نخست زادگان گله خویش و پیه آنها هدیه ای آورد و خداوند هایل و هدیه او را منظور داشت * اما قائن و هدیه او را منظور نداشت. پس خشم قائن به شدّت افروخته شده، سر خود را به زیر افکند * آنگاه خداوند به قائن گفت چرا خشمناک شدی و چرا سر خود را به زیر افکنده؟ * اگر نیکویی می کردی، آیا مقبول نمی شدی؟ و اگر نیکویی نکردی، گناه بر در در کمین است و اشتیاق

تو دارد، اما تو بر وی مسلط شوی * و قائن با برادر خود هایل سخن گفت؛ و واقع شد چون در صحرا بودند، قائن بر برادر خود هایل برخاسته، او را کشت * پس خداوند به قائن گفت برادرت هایل کجاست؟ گفت نمی دانم. مگر من پاسبان برادر هستم! * گفت چه کرده ای؟ خون برادرت از زمین نزد من فریاد برمی آورد * و اکنون تو ملعون هستی از زمینی که دهان خود را باز کرد تا خون برادر تو را از دستت فرو برد * هر گاه کار زمین کنی، همانا قوت خود را دیگر به تو ندهد و پریشان و آواره در جهان خواهی بود * قائن به خداوند گفت عقوبتم از تحملم زیاده است * اینک مرا امروز بر روی زمین مطروح ساختی و از روی تو پنهان خواهم بود و پریشان و آواره در جهان خواهم بود و واقع می شود هر که مرا یابد، مرا خواهد کشت * خداوند به وی گفت پس هر که قائن را بکشد، هفت چندان انتقام گرفته شود، و خداوند به قائن نشانی داد که هر که او را یابد، وی را نکشد * پس قائن از حضور خداوند بیرون رفت و در زمین نود (Nod)، به طرف شرقی عَدَن ساکن شد.

روایت دوم را هم حتماً در «قرآن»، در سوره «مائده»، علاوه بر عربی، به همه زبانهای دیگر خوانده اید، و من بدون اجازه صدها مترجم مؤمن و نامؤمن، خودم آن را فارسیش می کنم:

«و به درستی بر آنان بخوان داستان آن دو فرزند آدم را به آن هنگام که هر دو قربانی پیش نهادند، اما قربانی یکی از آن دو پذیرفته شد، و از آن دیگری پذیرفته نشد. این یک گفت: به یقین تو را خواهم کشت. و آن یک گفت: خداوند فقط از آن پرهیز گاران را

را می پذیرد * اگر تو به کشتن من دست بیازی، من آن نیستم که به
کشتن تو دست بیازم، زیرا که من به راستی از خداوند، پروردگار
جهانیان می ترسم * خواست من آن است که به گناه کشتن من و به
گناهی که پیش از این کرده ای، دچار شوی و به زمرة اهل آتش در
آیی، و این است جزای ستمکاران * آنگاه هوای نفس کشتن برادر را
بر او آسان کرد، و برادر را بکشت، و به زمرة زیانکاران در آمد * پس
خداوند کلاعی فرستاد به کندن زمین تا مگر به او نشان دهد که
چگونه جسد برادر را در خاک کند. و او گفت: وای بر من! آیا کار
این کلاع هم از من بر نمی آید که برخیزم و جسد برادر را با خاک
پوشانم؟ پس او به زمرة ندامت خواران در آمد.»

این جور آیات را همه یک جور تفسیر نمی کنند، اما هر جور
هم که تفسیر کنند، باز آدمهایی پیدا می شوند که برای اهل تفسیر
سؤالهایی داشته باشند. شما درباره آن روایت اوّل که خیلی قدیم تراز
روایت دوّم است، سؤالی ندارید؟ یعنی نمی خواهید بگویید: «خوب،
بر اساس این داستان آدم و حوا کمی بعد از تبعیدشان از بهشت بغل
خوابی کردند، و اوّل صاحب یک پسر شدند و اسمش را گذاشتند
قابیل. یک مدت بعد باز حوا حامله شد و یک پسر دیگر زاید و
اسمش را گذاشتند هایبل. این پسرها بزرگ شدند. قابیل شد بزرگ و
هایبل شد چوپان. تا وقتی هم که قابیل زد، هایبل را کشت، بچه
دیگری هم نداشتند. بنابر این خانواده حضرت آدم جمعاً چهار نفر
بودند: یک پدر و مادر و دو تا فرزند. یعنی در سرتاسر زمین خدا آدم
و آدمیزاد فقط همین چهار نفر بودند. پس چرا وقتی که خدا قابیل را

مُواخذه کرد و به او گفت حالا دیگر ملعون هستی و زمین دیگر برایت
برکت نخواهد داشت و در دنیا آواره خواهی بود، قابیل به وحشت
افتاد و به خدا گفت حالا هر کی هر جا مرا ببیند، مرا خواهد کشت؟
«هر کی» یعنی چه؟ مگر غیر از خودش و پدر و مادرش آدمیزادهای
دیگری هم بودند؟ و «هرجا» یعنی چه؟ مگر قابیل فکر می کرد و
می دانست و یقین داشت که جاهای دیگری هم هست و در آن جاهای
آدمیزادهای دیگری هستند که آنها هم چوپان و بزرگرند و همه شان
هم او را که قابیل باشد، می شناسند و از این به بعد هم همه شان
خواهند دانست که او قاتل فراری است و او را خواهند گرفت و
خواهند کشت؟ و آنوقت خدا حکم می کند که هیچکس حق ندارد
او را بکشد، و اگر بکشد، انتقامش یا مکافاتش هفت چندان خواهد
بود. کدام «هیچکس»؟ اگر حواس قابیل پرت بود و نمی دانست،
حسنه خدا که سر جاش بود و می دانست که حالا فقط یک آدم
هست و یک حوا و همین فرزند قاتل و ملعونشان، قابیل. پدر و مادر
که بچه شان را قاتل هم که باشد، نمی گیرند بکشندش. عاقش
می کنند. پس آیا نمی شود گفت آن کسی که اول بار این قصه را
ساخته بوده است، توی ذهنش دو تا دوره را با هم قاطی کرده بوده
است: دوره حضرت موسی را با دوره تازه از بهشت خدا به زمین
شیطان تبعید شدن آدم و حوا و جمعیت چهار نفری آدمیزاد در
سرتاسر کره زمین؟ این یک سؤال. حالا می آییم سر سؤال دوّم. نه،
بگذارید بیینم. اینجا یک اشکال پیش می آید. ممکن است یک آدم
دقیق و موشکاف پیدا بشود و بگوید:

«نه خیر، حضرت آدم نهصد و سی سال عمر کرد و از حواً صاحب سی و سه تا پسر و بیست و سه تا دختر شد، و یکی از این پسرها شیث بود که اسمش هم توی تورات آمده است!»

حتماً شما در می آید، در جوابش می گویید: «اوّلًا شیث را حواً بعد از کشته شدن هابیل به دست قabil حامله شد. ثانیاً قabil در آن وقتی که هابیل را کشت، هنوز زن نداشت و اگر هم زن داشت هنوز باش بغل خوابی نکرده بود. پس با این حساب، قabil که بچه اوّل آدم است، باید مال اوّل جوانی آدم و زنش، حوا، باشد. بنابر این آدم و حوا همه این پنجاه و شش تا بچه را در زمان کشته شدن هابیل، نداشتند.

حالا، به فرض مُحال، می گوییم جمعیت آدمیزادهای روی زمین در آن زمان، که همان جمعیت خانواده آدم و حوا باشد، منهاهی هابیل، جمعاً می شد پنجاه و هفت نفر، و اینها همه در گوشه ای از ... کجا بگوییم؟ در گوشه ای از جزیره سراندیب... یا بین النهرین... یا در گوشه ای از هر جای کره زمین که شما فکر بکنید، باهم، یا نزدیک به هم، مثل جمعیت یک دهکده زندگی می کردند. باز غیر از همین پنجاه و هفت نفر در سرتاسر کره زمین آدمیزاد دیگری نبود که بخواهد قabil را برای گرفتن انتقام خون هابیل بکشد. اگر قabil می دانست که غیر از خانواده خودش در هیچ جای دیگری آدمها و حواها و آدمیزادهای دیگری وجود ندارند و فقط از پدر و مادر و برادرها و خواهرهای خودش می ترسید که به انتقام خون هابیل او را بکشد، هیچوقت نمی گفت: «پریشان و آواره در جهان خواهم بود، و واقع می شود هر که مرا یابد، مرا خواهد کشت!» شاید می گفت:

«حالا من کجا بروم که پدر و برادرها و خواهرهایم مرا گیر نیاورند و به قصاص خون هایل نکشند!»

این یک سؤال. حالا می آییم سر سؤال دوّم. نه! خیلی باید ببخشد. هنوز هم نمی توانیم برویم سر سؤال دوّم، چون حتم دارم تا حالا سؤالهای دیگری به ذهنتان آمده است که مربوط می شود به همین حرفهایی که من تا حالا زده ام، و شاید هیچ ربطی به حرفهای بعدی من نداشته باشد. مثلاً حاضرم با تان شرط بیندم که وقتی که گفتم قاییل که بچه اول آدم است، باید مال اول جوانی آدم و زنش، حواً، باشد، این سؤال به ذهنتان آمد که «پروردگار عالم وقتی که داشت پیکر آدم را با خاک رُس درست می کرد تا بگذارد توی آفتاب خشک بشود و بعد نفسش را توی او بدمد و به ش جان بدهد، او را چند ساله درست کرده بود؟»

جواب این سؤالتان می تواند این باشد که در بحبوحه جوانی، یعنی آن سنّی که مرد بدون زن نتواند طاقت بیاورد، که می شود بین بیست سالگی و سی سالگی. بعد شما می پرسید: «می دانیم که خدا کمی بعد از خلقت آدم، با یکی از دنده های چپ آدم حواً را درست کرد. خوب، این حواًی که درست کرد، چند ساله بود؟ همسن آدم بود، چند سالی کوچکتر از آدم بود، یا چند سالی بزرگتر از آدم؟» سؤال خوبی است، اما جوابش مشکل است. بستگی به این دارد که خدا بر طبق اصول اخلاقی و منطقی خودش، دلش می خواست که زن و مرد در موقع ازدواج تقریباً در چه سن و سالی باشند. مثلاً پدر بزرگ مادری من که خیلی هم آدم مؤمنی بود و یک زن عقدی

داشت و سه تا زن صیغه، زن عقدی دوّم را که موقع رفتن به حجله بیست و یک سال داشت، وقتی گرفت که خودش پنجاه و شش سالش بود، یعنی سی و پنج سال اختلاف سن‌ا مسلماً از یک خدای مهربان و با انصاف نمی‌شد انتظار داشت که یک همچین اختلافی را درست بداند. اگر نخواهیم بگوییم که خدا آدم و حوا را همسن، یعنی هر دو را در سنی بین بیست تا سی سالگی خلق کرد، نهایتش می‌توانیم بگوییم که حوا پنج سالی از آدم کوچکتر بود. به اینش هم کار ندارم که چون زنها معمولاً پنج سال از مردها بیشتر عمر می‌کنند، پس بهتر بود که حوا پنج سال از آدم بزرگتر می‌بود تا هر دو با هم می‌مردند! آخر حساب این را هم بکنید که زن بعد از چهل و پنج، پنجاه سالگی تخمکهاش تمام می‌شود و دیگر بچه دار نمی‌شود، اما مرد تقریباً تا سن هفتاد سالگی و حتی بیشتر می‌تواند اسپرم تولید کند و از یک زن جوان صاحب بچه بشود.

این درست، اما این را هم بگوییم که در دروازه را می‌شود بست، اما در دهن مردم را نمی‌شود! استادی داشتیم که در هفتاد و چند سالگی با یک دختر سی و شش ساله ازدواج کرد و هفتاد و پنج سالش که بود، بچه اش را می‌گذاشت توی کالسگه و می‌بردش توی پارک می‌گرداند. گاهی که دانشجوهاش او را می‌دیدند، به ش سلام و تعظیم می‌کردند، ولی بیست سی قدمی که از او دور می‌شدند، می‌زدند زیر خنده و می‌گفتند: «استاد چند تایی دانشجوی فداکار دارد که همه کاری برایش می‌کنند!» با وجود این حرفها من مطمئنم که بچه مال خودش بود.

و حالا باز شما می پرسید: «راستی، اینکه می گویند آدمهای بیگناه یکراست می روند به بهشت، خوب، وقتی که رفتد، آنجا همیشه به همان سنی که هستند، می مانند؟ مثلاً یک بچه شیرخوره که در زلزله طبس با همه افراد خانواده اش که همه شان هم مثل او بیگناه بودند، زیر آوار مرده باشد، توی بهشت همیشه یک بچه شیرخوره می ماند و تا ابد توی بغل مادرش، پستانهای مادرش را می مکد؟ و مادرش هم ...»

اینجا من حرفتان را قطع می کنم، چون می دانم که بعدش چی می خواهید بگویید و بپرسید. مثلاً یقین دارم که بعدش می خواستید بگویید: «و مادرش هم، با پیراهن حریر، در سایه درختهایی که زیر آنها جوهای آب زلال روان است، روی تختهای نرم و راحت لم می دهد و هر نوع میوه ای که بخواهد، دست دراز می کند و از شاخه های بالا سرش می چیند؟ و هر وقت هم که میل به غذا داشته باشد، کباب انواع پرنده های دلخواهش آناناً جلوش حاضر می شود؟ همین طور تا ابد خواهد خورد و تا ابد بچه اش را که تا ابد شیرخوره خواهد ماند با پستانی که تا ابد از شیر نخواهد افتاد، شیر خواهد داد؟»

و حالا می پرسید: «اگر این طور باشد، یک همچین زندگی ابدی ای برای آن بچه شیرخوره، که از هیچ چیز خبر ندارد و تا ابد هم از هیچ چیز خبر نخواهد داشت، چه فایده ای دارد؟»

بله، درست است. آن قدر از این سؤالها به ذهن آدم می آید که نمی داند کدامش را به کی بگوید و انتظار چه جوابی داشته باشد. لابد حالا دلتان دارد برای آن مادر بیچاره می سوزد که گاهی وقتها از

یک همچین زندگی یکنواخت و بی خاصیتی آن قدر به تنگ می آید
و عذاب می کشد که دلش می خواهد یکی دلش به رحم بیاید و او را
یواشکی و قاچاقی ببرد توى جهنم و بیندازدش وسط آتشها؟
نه خیر. مسلماً نمی تواند این طور باشد. اگر این طور باشد، پدر
بزرگ آن بچه شیرخوره که موقع زلزله داشت از درد سرطان معده به
خودش می پیچید و همینکه زلزله شروع شد و سقف اتاق آمد روی
سرش و چند لحظه بعد احساس آرامش و آسایش تمام وجودش را
گرفت و به خواب ابدی فرو رفت، حالا چه حال و روزی خواهد
داشت؟ خوب، فرض کنیم که سرطانش خوب شده باشد! زندگی
ابدی برای پیر مردی که یک دندان توى دهان ندارد... چی؟
می گویید همان طور که سرطانش خوب شد، همه دندانهاش هم
دوباره در می آید؟ نه خیر! این دیگر سؤال نیست. مثل اینکه
می خواهید مرا دست بیندازید، یا می خواهید بگویید:

«حالا فرض کنید که سرطانش خوب شد، دندانهاش هم دوباره
در آمد، سنّش هم برگشت به بحبوحه جوانیش، یعنی از هفتاد و سه
سالگی برگشت به سی سالگی. حالا همان مادر آن بچه شیرخوره،
یعنی دختر همین پیر مرد، که آرزو می کند یکی قاچاقی ببردش به
جهنم و بیندازدش توى دهان مار غاشیه تا این زندگی ابدی خلاص
شود، می بیند پدرش که هفتاد و سه سال داشت و یک دندان توى
دهنش نبود و از درد سرطان معده به خودش می پیچید، شده است
یک جوان سی ساله، پنج سال از خودش جوان تر. تمام خانواده هم
بعد از زلزله با هم وارد بهشت شده اند و مثل موقعی که روی زمین

بودند، با هم در یک خانه ساکن هستند!

نه دیگر، بس است! واقعاً حوصله ام سر رفت و حوصله شما را هم سر بردم. اینها همه اش دنباله همان سؤال اول بود. می بینید که همین یک سؤال تا دهن باز می کنیم که یک کلمه درباره اش حرف بزنیم، برایمان صد تا سؤال بزرگتر از خودش می زاید، و ما هم که نمی توانیم تا روز قیامت خودمان را منتر زاد و رود همین یک سؤال بکنیم. پس حالا واقعاً و قطعاً و بی برو برو گرد می آییم سر سؤال دوم.

چی؟ می خواهید به اینهایی که گفتیم، یک نکته اضافه کنید؟

واقعاً که چه حوصله ای دارید! نکند در حاشیه این حرفها معلوماتی دارید که می ترسید هدر ببرود و می خواهید حتماً همین حالا رو کنید؟ می گویید نکته تان مربوط به اسمهای آدم و حوا و اعضای خانواده ش است؟ خوب، این را که همه می دانند. منظور تان وجه تسمیه آنهاست. البته اگر کسی بخواهد درباره اسم شخصیت‌های اسطوره ای و افسانه ای، یا نیم افسانه ای نیم تاریخی تحقیق بکند، موضوع وجه تسمیه هم پیش می آید، ولی شما می خواهید بگویید:

«ما آدمها معمولاً نه اسم کوچک خودمان را خودمان روی خودمان می گذاریم، نه اسم خانوادگیمان را. اسم کوچک‌مان هم اگر به ندرت وجه تسمیه داشته باشد، وجه تسمیه اش برای پدر یا مادرمان معنی دارد که آن اسم را روی ما می گذارند. مثلاً اگر بچه ای سخت به دنیا بیاید و به دنیا هم که آمد، سیاه شده باشد و خیال کنند مرده است و به درگاه خدا دست به دعا بردارند و آنوقت بچه به گریه بیفتد و زنده شود و بفهمند که دعاهاشان اثر کرد و «خدا» بچه را «نجات»

داد، اگر پسر باشد، اسمش را بگذارند «خدا بخش» یا «نجات الله» یا «الله کرم» و اگر دختر بود، اسمش را بگذارند «عطیه» یا چه می دانم چی! اما این اسمهای توراتی تقریباً همه شان معنی دارند، طوری که انگار در هر داستانی صاحب هر اسمی برای معنی اسمش به وجود آمده است، یا اسمش به موقعیتی در جایی از زندگیش مربوط می شود.»

بله، عیناً همین است که شما می خواهید بگویید. در همین روزگار خودمان بعضی از نویسنده ها برای آدمهایی که در داستانهاشان خلق می کنند و کارها و حرفها و واقعه هایی را به آنها نسبت می دهند، اسمهای با مسمی انتخاب می کنند. این را می شود به ش گفت «تقدیر اسمی»، یعنی نویسنده یک زندگی تقدیری برای آدمهای داستانش خلق می کند که هیچ چیزشان با مشیت او جزئی ترین تفاوتی ندارد. او خالق آنهاست و همه چیز زندگیشان را مو به مو معین و مقدّر می کند و روی هر کدام از آدمهای داستانش هم اسمی می گذارد که با زندگی مقدّرش تناسب داشته باشد. من به این می گویم اسم تقدیری.

لابد شما همین نکته به ذهنتان آمده بود که می خواستید بگویید: «مثالاً آدم به زبان عبری یعنی کسی که از خاک ساخته شده است» یا حواً یعنی موجود زنده، یا موسی یعنی از آب گرفته شده، یا ابراهیم یعنی پدر اعظم، یا ساره یعنی ملکه، یا اسحاق یعنی او می خنده، یا اسماعیل یعنی خدا سمیع است، یا اسرائیل به روایتی یعنی کسی که با خدا کشتی می گیرد و به روایتی دیگر یعنی سرباز خدا، و هکذا الی غیرالنهایه.

خوب، با این حساب اگر حضرت آدم، با توافق خواهی نخواهی حوا،
اسم پسر اوّلش را گذاشته باشد قاییل یا **قائن**، از کجا می دانست که
این بچه که الآن از شکم مادرش در آمده است، در بزرگی زارع
خواهد شد و «ابزار ساز»، چون قائن به عبری به روایتی یعنی «ملحوق»
و به روایتی دیگر یعنی «فلز کار»؟ حالا چرا هم زارع و هم ابزار ساز؟
لابد برای اینکه زارعهای عهد عتیق بیل و کلنگ و داس و چکش و
ابزارهای دیگرshan را، و ایضاً لابد دیگر و سه پایه و کاسه و سینی و
وسایل دیگرshan را، خودشان می ساختند! و با همین حساب اگر آدم
اسم پسر دوّمش را گذاشته باشد هاییل، از کجا می دانست که این
موجود زندگیش «باطل» خواهد شد، چون هاییل به زبان عبری یعنی
بخار، نفس، باد هوا، هیچ و پوچ، باطل!)

خوب دیگر! بگذارید غال سؤال اوّل را بکنیم و حالا واقعاً
و قطعاً و بی برو بر گرد برویم سر سؤال دوّم. راستی اصل سؤال
اوّل چی بود؟ بله، قضیه از کشتن «هاییل» شروع شد. داشتم می گفتم:
«اگر بگذارند همین سکوت و خلوتی را که الآن دارم، برای یک
مدّت، مثلاً دو ماه، یا سه ماه داشته باشم، حواسّم آن قدر جمع خواهد
شد که خواهم توانست به یاد بیاورم که چی باعث شد که برادرم هاییل
را بکشم؟»

این بود سؤال اوّل: «چی باعث شد که من برادرم هاییل را
بکشم؟» پس از این قرار هنوز من سر همان سؤال اوّل مانده ام و هی
بیخودی می گویم بگذارید بروم سر سؤال دوّم. پس برویم سر همان
سؤال اوّل.

یارو در ارتباط خودش با من، بعد از ده دوازده سال آشنایی،
دیروز از من می پرسد: «تو درباره اعدام چه عقیده ای داری؟» انگار
فکر می کرد ممکن است من با حکم اعدام موافق باشم. یعنی اصلاً
یادش رفته بود که از کی دارد این سؤال را می کند! یعنی در تمام این
ده دوازده سال هر چی از من دیده بود، نقش بر آب شده بود، و هر
چی از من شنیده بود، باد هوا در جوابش گفتمن:

«از من جواب موافقم یا مخالفم می خواهی، یا اگر گفتم
مخالفم، می خواهی بدانی چرا مخالفم؟»
گفت: «نه خیر. واقعاً می خواهم بدانم اگر مخالفی، به چه دلیل
مخالفی.»

گفتم: «خودت باید می دانستی که مخالفم، و من هم انتظار
داشتمن که خودت به هزار و یک دلیل با اعدام مخالف باشی.»
گفت: «بله، من هم مثل تو با اعدام مخالفم، ولی یک مورد هایی
هست که جز اعدام چاره دیگری وجود ندارد!»

می بینید؟ این را من به ش می گوییم جهل مرکب. می گویید:
«جهل که ساده و مرکب ندارد. در جات دارد. پس اگر می خواهی
بگویی بالا ترین درجه جهل، خوب، بگو جهل مطلق!»

نه خیر. جهل مطلق وجود ندارد. بله، اگر سنگ را در نظر
بگیریم، می توانیم بگوییم سنگ جهل مطلق دارد، اما جهل آدمیزاد
کمی نیست، کیفی است. به همین دلیل جهلهش یا «ساده» است، یا

«مرگب». یک پیر مرد روستایی ساده بیسواند امروز خیلی تجربه ها دارد و خیلی چیزها می داند، اما در مقایسه با «علامه» های داخلی و خارجی زمان خودش «جاهل» حساب می شود. جهل این جور آدمی «جهل ساده» است. اهل «چون» و «چرا» نیست. اصلاً درباره هیچ چیز سؤال گنده ای ندارد. هر چی می شود، مشیت خداست، و آدم مؤمن هم که رضاست به رضای خدا. همه مخلوقات عالم همین طورند. خیلی تجربه ها دارند و خیلی چیزها هم می دانند، ولی از اوّل خلقشان یا از زمان ظهور تکاملیشان تا حالا همانی که بودند و بوده اند، هستند و تا انقراض نوعشان یا انقراض حیات در کره زمین هم همین خواهند بود. به یک زنبور عسل نگاه می کنیم. یک زنبور عسل با یک روستایی ساده ای که دنیا را با همان چشمی می بیند که اجدادش در هفت هشت هزار سال پیش می دیدند، چه فرقی دارد؟ هیچ فرقی! هر دو برایشان مسلم است که همه چیزهایی را که باید بدانند تا زنبور عسل باشند، می دانند.

نخنید! جمله ام درست است. حواسِم پرت نیست. سهو نکردم. عمداً روستایی و زنبور عسل، هر دو را گفتم زنبور عسل. سادگی یک روستایی با سادگی یک زنبور عسل، به اصطلاح در «جوهر» یکی است. در «عرض» با هم فرق می کند که عرض هم اهمیتی ندارد. پس می توانیم بگوییم که همه مخلوقات «ساده» عالم زنبور عسلند، یا همه روستایی بیسواند و بی مشیتِ رضایم به رضای خدایی اند.

اینها همه علمشان ساده است، جهلهشان هم ساده است. یک روستایی ساده چه برای کاشتن گندم زمین را با یک تگه سنگ نوک

تیز بکند، چه با خیش و گاو آهن، چه با ماشین شخم زنی، اگر بچه اش از بی طبیی و بی دوایی یا بد طبیی و بد دوایی مُرده باشد و فکر ش جز به مشیت خدا و تقدیر بچه اش قد ندهد و مرگ بچه اش سؤال گنده ای برایش پیش نیاورد، همه علمش در زندگیش «علم ساده» است و همه جهلهش «جهل ساده».

حالا اگر یارو در رشتة علوم طبیعی از دانشگاه «داروین» درجه دکتری گرفته باشد، و در دانشگاه «یوحنا قدیس» در رشتة «فلسفه تطبیقی ادیان» تدریس بکند، و معتقد باشد که از زمان خلقت عالم ششهزار و چهارده سال می گذرد، چون «علم» را با «جهل» ترکیب کرده است، جهل او می شود «جهل مرگب». حسابش هم خیلی ساده است. یک استدلال ساده ریاضی دارد. علم مثبت است و مثل عدد مثبت می ماند. جهل منفی است و مثل عدد منفی می ماند. علم در علم برای آدم عالم باز همان علم است. جهل در جهل برای آدم جاهل می شود علم، که به ش «علم لدنی» هم می گویند. اما علم در جهل برای آدمی که می خواهد علم را با جهل قاطی کند، می شود «جهل مرگب». آن آدمی که «جهل در جهل» اش می شود «علم» برای خودش «عالم» است، و من به جهل او می گویم «جهل ساده». آن آدمی که «علم در علم» اش می شود «علم»، هم برای خودش عالم است و هم برای دیگران. اما آدمی که «جهل در علم» می کند، هم برای خودش «جاهل» است و هم برای دیگران، و من به این جهل می گویم «جهل مرگب».

خوب، به نظر شما آدمی که به هزار و یک دلیل علمی با «اعدام»

مخالف باشد و آنوقت بگوید یک موردهایی هست که جز اعدام
چاره دیگری وجود ندارد، گرفتار «جهل مرکب» نیست؟ در جوابش
گفتم: «عزیز من، من و تو به یک آدم که می زند یک آدم دیگر را
می کشد، می گوییم «قاتل». قتل یک عمل زشت پلید شیطانی است.
قتل یعنی کشتن یک انسان به دست یک انسان دیگر که به هیچ دلیلی
انسانی نیست، اجتماعی نیست، عقلی نیست، منطقی نیست، اخلاقی
نیست، فلسفی نیست، خدایی هم نیست!»

تازه یارو، به جای اینکه خوب بفهمد که من دارم چی می گوییم
و بعدش چی خواهم گفت، حواسش آن قدر جمع فکر خودش است
که می گویید: «خوب، منظور من همین است. در این صورت چه طور
می شود گذاشت یکی بیاید، در کمال شقاوت و بیرحمی، کارد را فرو
کند توى قلب یک نفر دیگر و خیالش هم راحت باشد که اعدامش
نمی کنند و زندانش هم که بیندازند، غذایش را می دهند، مواطن
سلامتش هستند، و بعد از ده سال، بیست سال، نه، سی سال ممکن
است آزادش هم بکنند!»

به ش می گوییم: «فرض کن یک جوان بیست و پنج شش ساله
معتاد، در یک جامعه غرق در ظلم و دروغ و ریا و فساد و استبداد و
خفقان، به جرم قتل زنش بیفتند توى زندان. در محکمه جزو
اعترافهاش بگویید: بیکار بودم، قرض دار بودم، پول نداشتم هروین
بخرم، دزدی هم نمی توانستم بکنم. به زنم گفتم: آن النگوهای
طلات را بده من بفروشم. گفت: نمی دهم. التماس کردم. نداد! قربان
و صدقه اش رفتم. نداد! آن موقع احتیاجم به گرد آن قدر شدید شده

بود که دیگر هیچ چیز حالیم نبود. دنبالش دویدم، گرفتمش،
کوپیدمش به کف اتاق و آن قدر با مشت و لگد زدمش که بیهوش
شد. النگوها را از دستهای درآوردم و رفتم پی کارم. وقتی خودم را
ساختم و برگشتم خانه، دیدم زنم آن وسط افتاده و مرده است.»

یارو، مثل اینکه نتیجه بحث به نفعش شده باشد و عطر پیروزی
توی دماغش پیچیده باشد، گفت: «خوب، این می شود قتل غیر عمد و
از مورد هایی است که به عقیده من قاتل را نباید اعدام کرد. اما
قاتلهایی هم هستند که من معتقدم نه تنها اعدام حقشان است، بلکه
برای حفظ سلامت جامعه و عبرت مردم باید اعدام بشوند. نمونه
بارزش آن جوان ییکار و بیمار سی ساله خوش قیافه و خوش هیکلی
است که یک بیوۀ ثروتمند چهل و پنج شش ساله را شیفتۀ خودش
می کند، شوهرش می شود، شش هفت ماهی باش در عیش و عشرت
می گذراند، خیلی از دوستها و خویشهای خودش و زنش را به تعجب
یا حسابت می اندازد، و آنوقت هر دو، به پیشنهاد شوهر و موافقت
زن، برای گردش می روند «نپال». هوس می کنند یک ساعتی برونده
کوهنوردی. با اینکه بلد محلی هم همراهشان است و شوهر تمام مدت
دست زنش را گرفته است، زن بیچاره پایش می لغزد و سقوط
می کند و می میرد. چند ماه بعد یکی از دوستهای شوهر عزادار که
جیک و پیکشان با هم یکی بوده است، حالا که نقشه شوهر سنگدل
با موفقیت اجراء شده است، یکدفعه و جدانش بیدار می شود و دوست
قاتل را لو می دهد. همچین آدمی را من می گویم باید اعدام کنند.»
آخ که خیلیها خیال می کنند آدم همینکه در حدود دویست

هزار سال پیش خودش را از باغ عدن در شرق آفریقا به سراندیب تبعید کرد، پیش از آنکه با حواً بغل خوابی را شروع کند و به مرور ایام و سال‌ها و قرون قابیل و هایل و شیث و پنجاه و سه تا پسر و دختر دیگر پس بیندازد، نشست و برای ایجاد و، پیشرفت و، سلامت و، حفظ نظام جامعه «آدمیزادی» پنجاه و هشت نفری خودش و زاد و رود آنها کتابی نوشت در صد سوره، هر سوره درباره یکی از موضوعهای مهم در زندگی فردی و اجتماعی بشری تا روز قیامت، از جمله سوره «منطق»، سوره «جمهوریت»، سوره «روح القوانین»، سوره «قراردادهای اجتماعی»، سوره «درباره آزادی»، سوره «ثروت ملل»، سوره «سرمایه»، سوره «فلسفه تاریخ»، سوره «حقوق انسان» و نواد و یک سوره دیگر، به همه زبانهایی که در اقامت کوتاه خود در «جنات عدن» یاد گرفته بود، از جمله آرامی، سریانی، سومری، قبطی، عبری، عربی، و سواحلی، که بعضیها آن را به صورت «سواهیلی» می‌نویسند. به روایتی زبان زرگری هم می‌دانست، اما آن را در باغ عدن یاد نگرفته بود. به احتمال زیاد بعضی از نوه‌هایش این زبان را که از خودشان درآورده بودند، به او یاد دادند.

همه محققان عالم هم که به هزار و یک دلیل با این نظر من مخالف باشند، باز هم من خواهم گفت که تحقیق، علاوه بر مشاهده و ملاحظه و مطالعه، «تخیل» لازم دارد، و همینجا اعلام می‌کنم که همان طور که «نان، بی خمیر مایه فطیر است»، «تحقیق بی تخیل» هم «جامعیت» ندارد. خیلی تحقیقها هست که پایه اش تخیل است. شما آن اگر در مورد انگیزه قabil در قتل هایل روایت «سفر آفرینش» در

کتاب «عهد عتیق» قانutan نکند و بخواهید خودtan در این باره تحقیق کنید، تنها چیزی که می تواند **حضور** راهتان بشود، «تخیل» است، و اگر نخواهید از تخيّل الهام بگیرید، بهتر است قدم در این راه نگذارید، چون اگر «اسحاق نیوتن» از تخيّلش الهام نگرفته بود، یک سبب که هیچ، هزار تا سبب رسیده هم از شاخه کنده می شد و می خورد توی سرش، «نیروی جاذبه» را کشف نکرده بود، و «چارلز داروین» اگر تخيّل قوی و بیدار نمی داشت، به جزایر «گالاپاگوس» که هیچ، اگر به همه جزیره های سرتاسر عالم هم سفر کرده بود، فکر «بنیاد انواع» و «انتخاب اصلاح» و «تکامل» به ذهنش نمی آمد.

حالا حوصله اش را دارید که برگردیم سر همان سؤال اوّل؟ بله، سؤال اوّل این بود که «واقعاً چی باعث شد که قایيل برادرش هایل را بکشد؟ در نظر مجسم کنید که هایل گوسفند چران، دم غروب آفتاب، سر تپه آبادیشان یک بره برای خدا قربانی کند و بگذارد روی یک قطعه سنگ، و قایيل بزرگ هم، رو به روی او، یک سفره پهنه کند و توی آن مقداری گندم، مقداری آرد، و مقداری میوه های فصل بگذارد، و هر دوشان در فاصله چند قدمی هدیه هاشان بنشینند و انتظار بکشند تا بینند خدا از هدیه ها راضی هست یا نه، و اگر راضی است، رضایتش را چه طوری نشان می دهد.

و حالا در نظر مجسم کنید که خدا، نمی دانم جه جوری، این دو تا هدیه را خوب نگاه کند، خوب سبک و سنگین کند، و مال هایل را با لبخند قبول کند و بزند زیر بغل، و مال قایيل را با اخم رد کند و برود پی کارش. آنوقت همین قضیه حسادت قایيل به هایل را

صد چندان کند و عزمش را برای کشتن برادر جزم کند، درست همان طور که چند وقت بعد، برادرهای حسود «یوسف» برای قتل او همدست شدند و او را بردند، انداختند توى چاه.

نه، مثل اینکه خواسته اند قضیه را ماستمالی اخلاقی بکنند. اقلأً در تفسیرهایی که بعدها بعضی از نواده‌های قابیل، با تحقیقات تخیلی درباره داستانهای «کتاب عهد عتیق» نوشتند و به آنها می‌گویند «مِدرَاشِيم» و ما می‌توانیم به آنها بگوییم «الْفَاسِير»، قضیه «حسادت» یک جور دیگر سر هم می‌شود که به عقل و منطق یک خرد نزدیک تر است، از این قرار که قابیل و هایل هر دو خواهرهای دوقلو داشتند، یعنی حوا، لابد به مشیت و امر خدا، هر کدام از این دو تا پسر را همراه یک دختر زاییده بود، که باز یعنی در هر نوبت یک خواهر و برادر زاییده بود که زن و شوهر همدیگر هم باشند. اما دست بر قضا خواهر دوقلوی هایل که اسمش به روایتی «جمیله» بود و به روایتی «بلوزا» و باید زنش هم می‌شد، بر عکس خواهر قابیل که اسمش «اقلیمه» بود، زنی بود بسیار خوشگل که هوش از سر آدم می‌برد. قابیل که یک دل نه، صد دل عاشق خواهر هایل، شده بود و هوش از سرش رفته بود، به این قرار و مدار رضایت نداد. حضرت آدم، پدر خاندان، نبی اوّل، پیشنهاد کرد که دو برادر در این باره، با پیشکش قربانی، از خدا مستثنا کنند. آنوقت خدا با رد کردن هدیه قابیل، مخالفت خودش با این ازدواج، یعنی ازدواج قابیل با جمیله، خواهر هایل را، اعلام کرد، و آنوقت بود که قابیل عزمش را جزم کرد که هایل را بکشد و صاحب جمیله بشود و به آرزو و هوس خودش برسد.

خوب، این شد یک حرفی! اما با اینکه به عقل و منطق نزدیک تر است، این سؤال پیش می آید که: «به عقل و منطق کی نزدیک تراست؟ عقل و منطق من و شمای امروزی؟ یا عقل و منطق حضرت آدم، انسان الاول، و اوّلین نسل بعد از او؟» این را همه می دانند که حضرت موسی از آدمهای حدود سه هزار و پانصد سال پیش است. حالا فرض کنیم که قصه «هایل و قایل» در زمان او نوشته شده باشد. با وجود این آدم و حوایی که من و شما می شناسیم در حدود دویست هزار سال پیش خودشان را از باغ عدن به سراندیب تبعید کردند. این برای همه روشن و فهمیدنی است که عقل و منطق آدمی که دویست هزار سال پیش تازه روی زمین پیدا شده بود، با عقل و منطق موسی و قوم و قبیله اش که سه هزار و پانصد سال پیش، در عصر طلایی فرعونهای مصر زندگی می کردند، خیلی فرق می کرد.

در عصر حضرت آدم شعور و تجربه پرسش قایل، که در بیست سالگی هایل پنجاه سالش بود، آن قدر کم بود که وقتی با یک سنگ بزرگ کله برادرش را له و لورده کرده بود، نمی دانست با جسد او چه کار کند. فقط این را می دانست که باید خودش را از چشم پدر و مادرش و از چشم خدا پنهان کند. همین طور آواره می گشت و جسد هایل را به دوش می کشید. بعد از چند روز دید جسد آن قدر بوی گند پس می دهد که دیگر قابل تحمل نیست. جسد را انداخت آن وسط روی خاک و خودش چند قدم دورتر، پریشان و درمانده و پکر، چمباتمه زد و توی فکر هم نرفت، چون هرچه آن چند روزه توی فکر رفته بود، دست خالی برگشته بود.

آنوقت، شاید چون دل خدا به رحم آمده بود، یکدفعه به امر او،
یک کلاع آمد پایین و در فاصله امنی از هایل نشست روی زمین.
نوکش را باز کرد و یک گردو ازش افتاد روی خاک. آنوقت شروع
کرد با نوکش و پنجه پاهاش به کندن زمین. گاهی به کارش وقهه ای
می داد و نگاهی به چاله ای که کنده بود می کرد و نگاهی به گردو.
وقتی که نگاهش به ش گفت که گودی چاله برای قایم کردن گردو
کافی است، گردو را با نوکش برداشت و انداخت توی چاله و با
پنجه هایش خاک روش ریخت و خاک را صاف کرد و به اطراف
نگاهی انداخت و چند لحظه بعد پرواز کرد و رفت.

حالا بود که قایل پیش خودش گفت: «یا ویلتی آعجذتْ آنْ
أكُونَ مِثْلَ هَذَا الْغُرَابِ فَأَوْارِيَ سَوَّاهَ أَخِي!» که یعنی: «وای برم! چرا
من باید از این کلاع کمتر باشم که به فکرم نرسد که گodalی بکنم و
جسد داداشم را بیندازم توش و خاک روش کنم!» و همین کار را هم
کرد و موقعتاً خیالش راحت شد.

راستی آدم و حوا و بچه هاشان به چه زبانی حرف می زدند؟
باید تحقیق کرد. پیش خودمان می گوییم: «اگر تقریباً در همه زبانهای
زندۀ دنیا با تلفظهای مختلف به «آدم» می گویند «آدم» و به «حوا»
می گویند «حوا»، و به هر قاموس «ریشه شناسی» هم که نگاه می کنی،
می بینی ریشه کلمه را برابر می گردانند به زبان عبری، یعنی زبان اصلی
تورات، پس لابد آدم و حوا و بچه هاشان به زبان همان کسی حرف
می زند که قصّه آدم و حوا را نوشت، اسفار خمسه موسی را نوشت،
یعنی کتاب «تورات» را نوشت! پس قایل، بعد از آنکه «یهوه» دلش به

رحم آمد و کلاغی را فرستاد تا دفن کردن مرده را به او یاد بدهد، باید پیش خودش به زبان عبری گفته باشد... به زبان عبری کی؟ عبری عهد آدم؟ یا عبری عهد موسی؟ آخر زبان عبری هم مثل زبانهای دیگر دوره به دوره تغییر کرده است. لابد قایل دویست هزار سال پیش که برادرش را کشته بود و نعش برادر روی دستش مانده بود و منتظر نشسته بود تا به خواست یهوه یک کلاغ سیاه بیاید گور کندن و مقتول خاک کردن یادش بدهد، از آن همه درایت و کفايت و ذکاوت و کیاستِ کلاغ چشمها یش چهار تا شد و دود از کله اش بالا رفت و به زبان عبری عهد خودش گفت:

« وايايا می میا! هینانا گاراگارا خی للا هوشی کوشی! می میا
خی للا گولوگولو غاراغارا! »

این را دیگر چه کتاب موسی کلیم الله بگوید، چه اولیای دهری موژه علوم، همه می توانند قبول کنند که آدم و حوا و بچه هاشان تا چندین و چند پشت که در یک آبادی زندگی می کردند، همه شان به یک زبان حرف می زدند. وقتی که جمعیتشان از ظرفیت آبادیشان خیلی بیشتر شد... نه، مثل اینکه موضوع دارد بین پیدا می کند و نمی شود سرسری ازش گذشت.

۳

حالا چه بعد از راه افتادن اجداد دُم انداخته و قد راست کرده ما از شرقِ افریقا به هفت اقلیم عالم باشد، چه بعد از طوفان نوح، اصل قضیه یک قبیله ده قبیله شدن است و صد قبیله، هزار قبیله، هزارها قبیله

شدن است، و قبیله ها پراکنده شدن است و از هم دور شدن است و قرنها که گذشت، با هم بیگانه شدن است و هزاره ها که گذشت، زبان همدیگر را نفهمیدن است.

چهارده قرن پیش از میلاد عیسی مسیح، در عهد موسی گفته می شود که: «اینانند قبایل پسران نوح بر حسب پیدایش ایشان در امّتّهای خود که از ایشان امّتّهای جهان بعد از طوفان منشعب شدند * ... و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود * و واقع شد که چون از مشرق کوچ می کردند، همواری ای در زمین شیعار یافتند و در آنجا سُکنی گرفتند * و به یکدیگر گفتند بیایید خستها بسازیم و آنها را خوب پیزیم و ایشان را آجر به جای سنگ بود و قیر به جای گچ * و گفتند بیایید شهری برای خود بنا نهیم و برجی را که سرش به آسمان برسد تا نامی برای خویشن پیدا کنیم، مبادا بر روی تمام زمین پراکنده شویم * و خداوند نزول نمود تا شهر و برجی را که بنی آدم بنا می کردند، ملاحظه نماید * و خداوند گفت همانا قوم یکی است و جمیع ایشان را یک زبان، و این کار را شروع کرده اند، و الآن هیچ کاری که قصد آن بکنند، از ایشان منع نخواهد شد * اکنون نازل شویم و زبان ایشان را در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند * پس خداوند ایشان را از آنجا بر روی زمین پراکنده ساخت و از بنای شهر باز مانندند * از آن سبب آنجا را «بابل» نامیدند، زیرا که در آنجا خداوند لغت تمامی اهل جهان را مشوش ساخت و خداوند ایشان را از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده نمود * » و حالا در عهد ما که دویست هزارسالی از درس گرفتن قابل از

کلام می گذرد، می گویند: «زبان آدمیزاد احتمالاً در حدود صد هزار سال پیش باز شد. قبل از آن آرواره‌ها و دهان و حنجره آدمیزاد شکل مناسب برای ترکیب کلمه از صوت‌های مختلف نداشت. عده‌ای از پژوهشگران فکر می کنند که همه زبانهای آدمیزاد از یک زبان مشترک ریشه گرفته است و آن زبانی است که اجداد ما در افريقا با آن تکلم می کردند. امروز بیش از پنجهزار زبان در دنیا هست، هر چند که بیش از نواد در صد این زبانها تقریباً از میان رفته است.»

عجیب است! می بینید امروز مردم چه طوری برای «مسئله های مشکل» هیچ حرمتی قائل نیستند و آنها را همین طور «آسان» حل می کنند، و آن قدر غرور و نخوتشان زیاد شده است که در حل آنها از خدا هم کمک نمی گیرند، در حالی که در قدیم، یعنی از عهد قabil تا همین هزار سال پیش، مردم عقیده و ایمان محکمی داشتند و برای مسئله های بزرگ آن قدر حرمت قائل بودند که می گذاشتند همه آنها را خدا برایشان حل کنند، یا اگر خودشان هم می خواستند آنها را حل کنند، نه یک سال، دو سال، ده سال، بلکه صدها و هزارها سال طول می کشید تا یک مسئله بزرگ را حل کنند و هر مسئله ای را هم که حل می کردند، چون آن را به اسم خدا شروع کرده بودند و برای شگونش هر کاری در حل آن کرده بودند، به خدا نسبت داده بودند، به اسم خدا هم ختمش می کردند.

به عرضم الثقات نکردید. شاید هم تقصیر از من باشد. شاید منم که نتوانسته ام منظور عرضم را درست و روشن بیان بکنم. بگذارید برای عذر تقصیر یک توضیح مختصر بدهم. خوب، آدمیزاد امروزی

که برای سرگرمی از قصه خیلی خوشش می‌آید، اما هیچکدام از مسئله هاش را، از کوچک کوچک گرفته تا بزرگ بزرگ، با قصه حل نمی‌کند، آنقدر گستاخ شده است که از خودش می‌پرسد: «راستی اگر مردم سر راه کوچشان از مشرق افریقا به سرزمینهای مغرب و شمال و جنوب، یک دشت هموار پیدا کردند و خواستند آنجا بمانند و به جای سنگ و گچ، با آجر و قیر یک شهر بسازند با برجی که سرش به آسمان برسد، و آنوقت همه با هم زندگی کنند و با یک زبان حرف بزنند، چه عیبی داشت، چه گناهی داشت، چه خطری داشت که خدا هراسش بردارد و پیش خودش بگوید اگر اینها این کار را بکنند دیگر هیچ چیز جلوه دارشان نخواهد بود! باید نگذارم ساختمان شهر و برجشان را تمام کنند. و آنوقت از عرش بیاید پایین و قدرتی خودش در یک چشم به هم زدن کاری بکند که یکدفعه جامعه بشری بعد از طوفان که به زور پنج هزار خانواده می‌شدند، به پنج هزار زبان حرف بزنند و حرف همیگر را نفهمند و دشمن همیگر بشوند و شهری را که با داشتن با هم فکری و همدلی و همزبانی و همکاری، به آن زیبایی و محکمی می‌ساختند، نیمه کاره ول کنند و در دنیا پراکنده بشونند!

استغفار لله! این چه حرفی است؟ اصلاً آدمیزاد امروزی چرا باید از خودش چنین سوالی بکند؟ اصلاً چرا باید خودش را منتر حرفهای کسها بکند که یک قلپ آب هم که می‌خواستند بخورند، مزاحم خدا می‌شدند؟ چه رسد به اینکه بخواهند تا به یک دشت صاف رسیدند، کوره‌های آجر پزی بر پا کنند و از زمین قیر بکشند بیرون و شهری بسازند که سر بر جش به آسمان برسد و آنوقت راحت بروند به

نوک برج و مثل بچه های لوس زیر گوش خدا آه و ناله بکنند یا
حرفهای نامربوط بزنند و برای هزارمین بار خدا را از خلقت آدم
پشیمان بکنند!

مزاحم خدا بودن هم واقعاً از آن مسئله هایی است که فقط از آدمیزاد بر می آید. جانورهای دیگر، از کوچکترینشان که «آمیب» باشد، تا بزرگترینشان که «دینوسور» ها بودند، می آیند و می گذرانند و می روند و در تمام مدت بود و باش خودشان یک لحظه هم مزاحم خدا نمی شوند. همین دینوسورها، که من به شان می گویم «کوه جنban»، و می گویند بیش از صد و شصت میلیون سال روی زمین «زنده مانی» و تنه لشی و الواطی کردند و حدود شصت و پنج میلیون سال پیش، بی سر و صدا از صفحه حیات محو شدند، یک بار هم نشد که یکیشان سرش را به طرف آسمان بلند کند و آهی بکشد و توی دلش بگوید: «خدایا، آخر که چی؟» و خدا هم جوابی نداشته باشد که به او بدهد، و او از همین بی جوابی غصه اش بیشتر بشود.

خوب، لابد همه می دانند که آدمیزاد با همه جانورهای دیگر چه فرقی دارد: جانورهای بیچاره ای که در تمام زنده مانی خودشان یک لحظه مزاحم خدا نمی شوند و به اسم دوستی این قدر باش دشمنی نمی کنند، و آدمیزادی که در تمام زندگانیش نه خودش را راحت می گذارد، نه جانورهای دیگر را، نه زمین و آسمان را، نه خدا را!

بله، همین طور است که شما فکر می کنید. فرقشان این است که آدمیزاد می داند که دیروزی داشته است و فردایی خواهد داشت و پس فردا خواهد مُرد، اما جانورها همه اش توى «الآن» زنده مانی

می کنند و هیچکدامشان، هیچوقت تصوّر مرگ به مغزش، اگر مغز داشته باشد، راه پیدا نمی کند، و اگر هم مغز نداشته باشد که با سنگ و گیاه فرقی ندارد!

نه خیر، فیل هم فکر نمی کنم! من هم شنیده ام و خوانده ام که بعضی از جانورها، بفهمی نفهمی، از قضیه مرگ آگاهی دارند، مخصوصاً فیلهای، اما من کاری به مشاهدات دیگران و تفسیرهای خودشان از مشاهدات خودشان ندارم، چون خودم هم مشاهداتی دارم و از مشاهدات خودم تفسیرهایی. صاف و پوست کنده و بدون شکسته نفسی عرض می کنم که نتیجه همه مشاهداتی که من از جانورها داشته ام، و خلاصه همه تفسیرهایی که از این مشاهدات کرده ام، این است که همه جانورها غریزه شان، که هیچ ربطی به فکر و احساسات و هویت و شخصیت و معنویت و درد فلسفی ندارد، فقط یک چیز را به آنها اعلام می کند، و همیشه اعلام می کند، و آن این است که اگر می خواهند یک جانور دیگر را شکار کنند و بخورند، ولی خودشان خورده نشوند، مدام از هر جنبه‌ای بترسند. و این به نظر من «تدرس از خورده شدن» است، نه «آگاهی از مرگ».

بگویند فیل، و ما هم بگوییم فیل و حالا از خودمان بپرسیم: «تا حالا شده است که یک فیل، وقتی که رفته است به لب یک آبگیر آرام که آب بخورد و توی آب غلتی بزنند، پیش از آنکه آینه آب را بشکند، نگاهی توی آن بیندازد و عکس کلّه و گوشها و خرطوم خودش را ببیند؛ و آنوقت یکدفعه تشنگی از یادش برود و پیش خودش فکر کند که این چه شکل و قیافه‌ای است که طبیعت به ش

داده است؛ و آنوقت نداند که از این قضا و قدر و قسمت بزند زیر
خنده، یا زار زار گریه کند؛ و آنوقت از گله قبیله اش بیاید بیرون و
خرطومش را توی هوا ببرد بالا و همین طور که قشن قشن می خنند و
زار زار گریه می کند، سر بگذارد به بیابان؟»

برای مثال گفتم با نگاهی به قیافه خودش این حال به ش دست
بدهد. هزار درد بی درمان دیگر هست که قیافه پیش آنها هیچ به
حساب نمی آید. اگر فیل می دانست که می میرد، هر وقت که یک
گله گوزن، آهو، یا غزال می آمد لب همان آبگیر آب بخورد، با
خرطوم آویزان سرش را کج می کرد و غرق تماشای آنها می شد و از
موسیقی دلنشیں بر و پیکر آنها لذت می برد و از نوشیدن شراب
چشمهای آنها سر مست می شد و دلش می خواست بتواند چند ساعتی
با آنها همراه و همصحبت بشود.

نه خیر. همان گوزنها و آهو ها و غزالها هم چون دیروز و فردا ی
ندارند و نمی دانند که پس فردا می میرند، هیچوقت به صرافت
نیفتاده اند که توی آینه آبگیر به شکل و قیافه خودشان نگاهی بکنند و
مثل ناصرالدین شاههای ما آدمها بگویند: «امروز توی آینه به شکل و
قیافه خودمان نگاه کرديم، از خودمان خيلي خوشمان آمد!»

اگر فیلها می دانستند که می میرند، توی این بیست، سی میليون
سال گذشته یک فکری به حال خودشان کرده بودند که اين عمر
کوتاهشان اين قدر يکنواخت و کسالت آور و بی خاصیت و پوچ و
بی معنی نگذرد. نگاه می کنید، می بینید که همین نوع به اصطلاح
تکامل یافته فیلها اقلأً بیست و پنج میليون سال است که زنده مانیشان

کوچکترین تغییری نکرده است. شوخی نیست! بیست و پنج میلیون سال! اما آدمیزاد که دیروز و فردایی دارد و می‌داند که پس فردا خواهد مُرد، در عرض دویست سال زندگانیش آن قدر تغییر کرده است، یعنی در زندگانیش آن قدر تغییر به وجود آورده است، که اگر بزرگترین دانشمند دویست سال پیش را زنده کنند و بیاورندش، این تغییرها را به ش نشان بدهند، باورش نخواهد شد و خیال خواهد کرد که دارد خواب می‌بیند.

مثلاً فکر کنید آن دانشمند دویست سال پیش را... خوب است که نگفتم بزرگترین دانشمند دو هزار سال پیش را... زنده کرده اید و آورده اید اینجا و نشانده ایدش پهلوی خودتان، جلو کامپیوتر و به ش می‌گویید: «ببینید، حضرت، به این می‌گویند کامپیوتر. خیال کنید می‌خواهید برای یکی از نوه‌های نسل پنجم ششمتان که در آمریکا زندگی می‌کند، یک نامه بفرستید. نامه تان را اینجا تایپ می‌کنید و با یک «کلیک» به اینجا نامه تان را به نشانی پست الکترونیکیش برایش می‌فرستید. نامه تان از اینجا که لندن است، در کمتر از یک دقیقه می‌رسد به آنجا که غرب آمریکاست!»

با اینکه بزرگترین دانشمند دویست سال پیش است، نمی‌تواند چنین تغییر بزرگی را، در چنین مدد کوتاهی باور کند. با این همه تغییر و این همه چیزهایی که آدمیزاد برای معنی دادن به زندگی درست کرده است، یکدفعه می‌بینی در یک جای دنیا، یک نفر که هیچ مرضی و هیچ مشکلی نداشته است، سمّ ریخته است توی یک جام شراب و پیش از آنکه آن را سربکشد و پایش را رو به جهنم

دراز کند، روی یک تکه کاغذ نوشته است: «روز یکشنبه، ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر. خدمت هرکس که این یادداشت را بخواند، عرض می کنم که من با اینکه می خواهم همین آن به دست خودم غال قضیه زندگی را بکنم، هیچ غم و غصه ای ندارم و خیلی هم سر حال هستم. اما راستش از زندگی توی این دنیا و یکنواختی و تکرارهایش حوصله ام سر رفته است و می خواهم بروم آن دنیا، بینم آنجا چه خبر است. با آرزوی شادی برای همه، امضاء فلان بهمانی.»

می پرسید این آدم کی بوده است و چند سال داشته است؟ فقط این را می دانم که مردی بوده است پنجاه و یک ساله. همین! توی این پنجاه و یک سال عمرش در زندگی بشر چه تغییر و تحولهایی که پیدا شده است، و این مرد می توانسته است توی بیست، سی سال آینده شاهد چه تغییر و تحولهای تازه ای باشد، خدا می داند! اما شاید اصلاً او از بس حافظه خوبی داشته است و از بس تخیلش قوی بوده است، یک نگاه به عقب انداخته است، به دویست هزار سال پیش که آدم و حواً خودشان را از باغ عدن در شرق افریقا اخراج کردند، و یک نگاه به جلو، به دویست هزار سال بعد که ... نمی دانم، چون من تخیلم به اندازه مال او قوی نیست! خلاصه دیده است که حق دارد که حوصله اش سر رفته باشد، اما گمان می کنم اشاره اش به آن دنیا از شوخ طبعی اش بوده است، چون کسی که به آن دنیا اعتقاد داشته باشد، هیچ وقت خودکشی نمی کند. صدای این قول شریف همیشه توی گوشش هست و نمی گذارد آن دنیايش را خراب کند: «من قتل

نفسه متعمداً فهود فی نار جهنم خالداً فیها: کسی که عمداً خود را بکشد همیشه در آتش جهنم خواهد بود!»

با این حساب چه طور می شود قبول کرد که فیل و بعضی از جانورهای دیگر از واقعیت مرگ آگاهی دارند، اما در این بیست و پنج میلیون سال گذشته حتی یک فیل هم از این زندگی یکنواخت و کسالت آور و بی خاصیت و پوچ و بی معنی فیلی حوصله اش سر نرفته باشد و خودکشی نکرده باشد!

یک طرف «زندگی» است و آدمیزاد زنده به هر چیز که نگاه می کند، صاحب آن می شود، یعنی در عمر کوتاهش فرصت آن را دارد که همه عالم هستی را با چشم سر، با چشم دل و با چشم ذهن ببیند و صاحب سرتاسر عالم هستی بشود؛ و در طرف دیگر «مرگ» است که خودش چیزی نیست، فقط یک اسم است که اگر درست تعریفش بکنند، می شود «پایان زندگی». پایان یک چیز ضد آن چیز نیست، اعلام تمام شدن آن چیز است. تا این لحظه زندگی بود و معنایی داشت و به همه چیز معنی می داد، و حالا زندگی نیست، و دیگر هیچ چیز نیست، و انگار هیچ وقت هیچ چیز نبوده است، و هیچ معنایی وجود نداشته است. پنجاه سال، هفتاد سال، نود سال زندگی کرده ای، و تو بوده ای و تو معنایی داشته ای و همه چیز از معنای تو معنی می گرفته است، و یکدفعه زندگی ایست می کند و تو محظی می شوی. تو چی بودی که محظی می شوی؟ تو حرفهات بودی به اضافه تو؛ خاطره هات بودی به اضافه تو، شعر بودی، موسیقی بودی، رقص بودی، آواز بودی، عشق بودی به اضافه تو؛ کهکشانها بودی به اضافه

تو؛ سرتاسر عالم هستی بودی به اضافه تو؛ خدا بودی به اضافه تو؛ و آنوقت زندگی در قالب تو ایست می کند و با این ایست همه آنچه که تو بودی، محو می شود! یعنی عالم هستی محو می شود؛ خدا محو می شود، و مثل این است که تو هرگز نبوده ای، نه اینکه بوده ای، زندگی کرده ای و مرده ای.

برای همین است که می گوییم همه هنرهایی که آدمیزاد به وجود آورده است، همه بزرگوارهایی که کرده است، همه پلیدیهایی که مرتکب شده است، مال این است که دیروز و فردایی دارد و می داند که پس فردا خواهد مرد، یا در واقع زندگی اش ایست خواهد کرد و او محو خواهد شد. پس باید با مرگ در یافت و کاری کند که مرگ، خدا، زمین، زمان، و نسلهای بعد او را فراموش نکنند و او را در چیزهایی که از خودش برای آنها گذاشته است، زنده بیینند.

۴

من معمولاً خواب زیاد می بینم، اما خواب آن آدمهایی را که خواسته اند رهبر مردم بشوند تا اسمی در کنند و بعد از مرگشان با این اسم برای مردم زنده بمانند، خیلی کم می بینم. با این کار آدم نمی تواند جواب هیچی و پوچی را بدهد. چنین آدمی فقط گول خودش و مردم را می خورد، چون درست موقعی که مردم یک صورت‌بی سیرت می خواهند که روی علّمشان نقش کنند و آن را سر دست بگیرند و مثل سیل راه یافتند و نظام کهنه را، هر چه هست، داغان کنند، و نوبت را بسپرنند به نظام تازه، که معلوم نیست چی خواهد بود، در این موقع آدم شیفتۀ رهبری می آید توی میدان و به

مردم نشان می دهد که می تواند نقشِ صورتِ بی سیرتِ علمشان باشد، و آنوقت مردم بدون اینکه نیت بدی داشته باشند، کلاه خودشان را می گذارند سر این آدم بی کلاه و اگر توی این قمار برنده شدند، تاج محبوبیت به سر این آدم می گذارند و اگر توی این قمار باختند، به این آدم پشت می کنند و می روند زیر همان عَلَم کهنه و همه جا قسم می خورند که آن ملعونِ خائن گوشناس زده بود و سرشان کلاه گذاشته بود.

این جور آدمی «اسکندر» هم که می بود، وقتی فکر می کرد که حالا واقعاً «اسکندر» شده است و دنیا که به جای خود، تاریخ را هم فتح کرده است، یکبار شده بود که پیش خودش بگوید: «خوب، حالا من با این فتوحات چی شده ام؟ یک عده آدم را دنبال خودم راه انداختم، و به آنها گفتم بکشند و خراب کنند و آتش بزنند و بروند جلو، و آنها هم این کارها را کردند، و بعد آمدند دست مرا بوسیدند و برای من هورا کشیدند! اینکه من گفته باشم از این طرف بروند یا از آن طرف، اینها را بکشند یا آنها را، اینجا را خراب کنند یا آنجا را، از من چی می سازد! کشتن و خراب کردن و آتش زدن که لذتی ندارد. اینکه صد سال دیگر، هزار سال دیگر، حتی ده هزار سال دیگر هم مردم شرح این کارها را به اسم من بخوانند و به من بگویند اسکندر کبیر، برای من که الان اینجا نشسته ام و لعنت و نفرت را توی چشمهای مردم یکی از ملت‌های مغلوب دارم می بینم، چه لذتی دارد. آنی که صد سال دیگر، هزار سال دیگر، یا حتی ده هزار سال دیگر، به ش خواهند اسکندر بزرگ، اسکندر خجسته، فاتح جهان، یا اسکندر

ملعون، اسکندر گجسته، اسکندر بیدادگر، چه ربطی به من دارد! من همینم که الان در سنّ سی و دو سالگی تب مالاریا، شاید هم سمّی که اطرافیها توی شرابم ریخته اند، دارد زندگیم را تمام می کند!

نه خیر، اسکندرها، چنگیزها، تیمورها، هیتلرها، فرانکوها، پیشوشه ها، جلنبرها، پوشالیها، نقشهای صورت‌بی سیرت علمها هیچوقت چنین سوالی از خودشان نمی کنند. هیچوقت گوششان به ندای خیامهای زمان خودشان باز نیست که به شان می گویند: «آقا جان، همین الان که زندگی توی این یک مشت خاک و یک دلو آب تو هست، به موجودیت خودت معنی بده و از این معنی لذت بیر و زندگی را در لحظه جاودانی بکن. باز آمدنت نیست، چو رفتی، رفتی! آن اسمی که از تو می ماند، تو نیستی، و به تو ارتباطی ندارد. آنها یعنی که صد سال، هزار سال، یا حتی ده هزار سال دیگر اسم تو را ببرند و افتخار کنند یا اسم تو را بشنوند و تف بیندازند روی خاک، دارند بازی خودشان را می کنند! آن یک سطل آب، آقای اسکندر کبیر، دو هزار و سیصد و سی و سه سال پیش بخار شد، رفت توی هوا، باران شد، برگشت به اقیانوس، و آن یک مشت خاک هم برگشت به زمین!

اما برای آدمیهایی مثل ابن سینا، گالیله، اینشتین، داروین، مثل حافظ، گوته، لورکا، ناظم حکمت، مثل وزارت، بتھوون، پاگانینی، مثل بالزاک، داستایوسکی، هرمان ملویل، مثل نوریف، گالیانا اولانروا، پل رابسون، مثل شیفته های هزار و یک جور هنر دیگر قضیه خیلی فرق می کند. اینها مثل مادرهایی هستند که هنر خودشان را آبستن باشند. ذهنشان، روحشان، احساسشان رحم آنهاست. از خود آبستن

بودن، زاییدن و آفریدن لذت می برد، و در جریان نطفه گیری و آبستنی و زایمان هر اثرشان، حالی پیدا می کنند عین حال خدا در موقع آفرینش عالم. وقتی که یک آدمیزاد بتواند در روزهایی از عمر کوتاهش این طور حالت خدایی پیدا کند، در همان روزها از زنده بودنش لذت خدایی می برد، و مثل خدا احساس جاودانگی می کند. دیگر برایش فرق نمی کند که آیندگان با اسمش چه کار خواهند کرد. اسم آنها بعد از آنها اسم همه است. مثلاً امروز برای «حافظ شیرازی» چه فرقی می کند که این بیت از یک غزلش را به اسم او بخوانند یا به اسم «فایز دشتستانی»:

ز این آتش نهفته که در سینه من است

خورشید شعله ای است که در آسمان گرفت!

من حتم دارم که لذتی را که حافظ در موقع خلق این بیت برد بود، از مجموع لذتهایی که خواننده های این بیت در این هفت قرن گذشته بردند، خیلی بیشتر بوده است!

این را به اسکندرهای امروز... چی دارم می گوییم؟ امروز که از نوع اسکندر قلابیش هم پیدا نمی شود... بله، این را به هیتلرهای قلابی امروز بگویید. گفتم «هیتلر»، تازه یادم افتاد که چند شب پیش هیتلر را توی خواب دیدم. برای همین بود که گفتم من معمولاً خواب زیاد می بینم، اما خواب آن آدمهایی را که خواسته اند رهبر مردم بشوند تا اسمی در کنند و بعد از مرگشان با این اسم برای مردم زنده بمانند، خیلی کم می بینم. منظورم آدمهایی مثل هیتلر بود.

۵

یکی از روزهای سال ۱۹۱۲ بود، یعنی دو سال مانده به جنگ جهانی اوّل که تا جنگ جهانی دوم شروع نشده بود، به ش می گفتند «جنگ بزرگ». نمی دانم من که تازه در سال ۱۹۳۴ به دنیا می آمدم، آن موقع توی «وین»، که حالا پایتخت اتریش است، چه کار می کردم. توی خیابان «ملدمان» (Meldemannstraße)، وقتی که به ساختمان بزرگ «خوابگاه مردان»، که در واقع اسم آبرومدنانه «گدا خانه مردان» باشد، رسیدم، دیدم جلو درش جوان بیست و دو سه ساله ای ایستاده است و جعبه ای پر از کارت پستال جلو سینه اش گرفته است و جار می زند:

«آقایان و خانمهای من نقاشم. این کارت پستالها را با دست خودم نقاشی کرده ام. بخرید و به رسم تحفه برای خویشان و دوستانتان بفرستید! این کارتها گرانبهاست. قیمت ندارد. منتظر همت عالی شماست. پول ندهید و ببرید!»

قیافه عجیبی داشت. آدم را کنجکاو می کرد. رفتم جلو که نقاشیهای رانگاه کنم و یکی از آنها را بخرم. همینکه به یک قدیمیش رسیدم، یکدفعه قیافه اش عوض شد و دست راستش رفت بالا و دست چپش آمد پایین و به پهلوش چسبید و جعبه ول شد و افتاد روی زمین و کارتهای پستی پخش شد توی پیاده رو، و او بی اعتنا به کارتها، همان طور که مثل مجسمه، شق و رق ایستاده بود، با یک صدای گوشخراش و هول انگیز گفت: «هایل هیتلر!

گفتم: «من هیتلر نیستم! تو هم که یک نقاش فقیر هستی و کارت پستان می کشی و ارزان به مردم می فروشی و شبها هم توی این خوابگاه خیریه می خوابی، نباید هیتلر باشی! پس این ادعا چیست که در می آوری! بگذار من کمکت کنم، کارتها را از توی پیاده رو جمع کنیم. حیف است!»

سرش را برد عقب، سینه اش را آورد جلو، و با لحن یک استوار در خطاب به یک سرباز وظیفه گفت: «مردک! می دانی داری با کی حرف می زنی؟ تو در این لحظه در حضور بزرگترین مرد تاریخ آلمان ایستاده ای! خبردار بایست!»

خنده چنان فشاری به من آورد که نزدیک بود منفجر بشوم، اما هر طور بود جلو خودم را گرفتم و گفت: «آلمان؟ اینجا که اتریش است!» دستش را مشت کرد و مشتش را چنان محکم کویید و سط میز که میز از وسط نصف شد. حالا توی یک اتاق عجیب بودیم به عرض چهار پنج متر، به طول بی نهایت. به دیوارهای دو طرف اتاق بیرقهایی آویزان بود، از سقف تا کف، به رنگ خون، و وسط هر بیرق صورت هیتلر به رنگ سیاه.

با قدمهای سنگین و پر صدا آمد به طرف سکوی بلندی که یکدفعه آن وسط ظاهر شد. از پله های سکو رفت بالا و روی آخرین پله ایستاد. سرش بیشتر از یک وجب با سقف فاصله نداشت. دست راستش مثل چماق هوا را شکافت و رفت بالا و نعره اش مثل آسمان غربیه در فضا پیچید. آنوقت در طول بی انتهای اتاق بدون اینکه کسی دیده بشود، صدای کف زدن هشتاد میلیون آدم بلند شد و طنین

فریادهای «هایل هیتلر» گوشهايم را پر کرد.

یکدفعه حسن کردم که یک نفر در پهلوی راستم ایستاده است و دهنش را گرفته است نزدیک گوش راستم و می گوید: «جا نخور! اینجا کسی نیست. اینها همه اش صداست. هر وقت یارو می رود آن بالا و این صدای کف زدنها را می شنود، توی این اتاق تا بی نهايت آدم ایستاده است و همه برایش هورا می کشنند. با این صداها به هیجان می آید و همینکه با جمله اول فریاد خودش را شنید، صدای خودش مثل مورفین توی رگهایش می دود و اگر به حال خودش بگذارندش، هیچوقت از پرت و پلا گویی خسته نمی شود.»

فکر کردم طرف باید آدم خیرخواهی باشد که دارد پته های او را برای من روی آب می اندازد. تا خواستم سرم را به طرف راست بر گردانم و خوب توی صورت این آدم خیرخواه نگاه کنم، یک نفر دیگر در پهلوی چشم دست گذاشت روی شانه ام و گفت: «دیگر پته ای ندارد که روی آب بیفتند. من خودم آن چند سالی که شبها توی همین گداخانه می خوابید، بهترین دوستش بودم. از نقاشی دلسرب شده بود. در امتحان ورودی دانشکده هنرهای زیبای وین رد شده بود. به ش گفته بودند تو به درد هنر نقاشی نمی خوری. برو معماری بخوان. راستش به درد معماری هم نمی خورد. نمی خواست برای اینکه به جایی برسد، زحمت بکشد. من بودم که تشویقش کردم دوباره برود سراغ نقاشی. نقاشیهای آبرنگش را من برایش به جهودها می فروختم.»

گفتم: «خوب، شما که این قدر باش دوست بودید، لابد وقتی

همه کاره آلمان شد، به شما هم توی دستگاهش مقام مهمی داد!»
با دلخوری گفت: «من آن قدرها بیشعوری نشان نداده بودم که
او بتواند اعتماد کند و مرا تو دستگاهش راه بدهد؛ آن قدرها هم
حیوانیتم را با انسانیتم قاطی نکرده بودم که خوشم بیاید بُز باشم و
پیشوای یک گله گوسفند بشوم و هر روز به خاک پای بُز بزرگ بوشه
نشر بکنم.»

یکدفعه بدون اینکه من اراده کنم و حنجره ام به کار بیفتند و
لبهایم بجنبد، صدایی از توی سرم گفت: «آقای راینهولد هانیش
(Reinhol Hanisch)، تو هر چه درباره هیتلر بگویی و با عقل جور در
بیاید، باور می کنم، اما می گویند توهم وقتی هیتلر صدر اعظم آلمان
شد، هر جور توانستی از رفاقتی که توی گداخانه با او پیدا کرده
بودی، در مصاحبه هات با روزنامه ها و با فروش نقاشیهای خودت به
اسم نقاشیهای هیتلر، خیلی استفاده کردی!»

منتظر بودم جواب او را بشنوم که نفر سوم با دوتا دستش روی
هر دوتا شانه ام زد و گفت: «من او را بهتر از هر کس دیگری
می شناختم. اگر توی اروپا، و مخصوصاً توی آلمان آن موقع پیداش
نشده بود، این هیتلری که شما امروز می شناسید، نشده بود. این آدم را
با این خصوصیات بردار، ببر یک جای دیگر، هر جای آسیا، افریقا یا
امریکای لاتین، در یک موقعیت دیکتاتور پرور، می شود هیتلر آنجا.
و گرنه در حماقت و کله خری با هر دیکتاتور کوچولو یا گنده ای
هیچ فرقی نداشت. یکبار به ش گفتم داری اشتباه می کنی. این ره
که تو می روی به پوچستان است. احمق برگشت به من گفت: من

نمی توانم اشتباه بکنم. هر کاری که من می کنم و هر حرفی که
می زنم، تاریخی است. مردکه کله پوک خیال می کرد تاریخ خودش
یک موجود ذیشور عظیمی است که هم اتفاقات و شخصیتها را به
وجود می آورد و هم روی آنها ارزشگذاری می کند. بله، هر احتمالی
که در یک موقعیت معین از موجودیت یک ملت معین علمدار یک
تحول بشود، اسمش توی تاریخ ثبت می شود، اما این تاریخی شدن
نشانه حقانیت یا عظمت او نمی شود. اگر یک نفر که نصفه شب کارد
به دست دارد می رود توی اتفاق یک دیکتاتور او را بکشد، توی
تاریکی پایش را روی یک گربه بگذارد و جیغ گربه دربیاید و
نگهبانها از چرت در بیانند و بریزند و یارو را دستگیر کنند و این خطر
از جان دیکتاتور دور بشود، اسم این گربه هم می رود توی تاریخ و
می شود گربه تاریخی!»

این نفر سوم را هم که داشت در گوش من هیتلر شکنی
می کرد، مثل آن دو نفر دیگر، با چشم نمی دیدم. یا فقط صدا بودند،
یا من، مثل یک آدم طلسمن شده، قدرت آن را نداشتم که سرم را به
راست، به چپ، یا به عقب برگردانم و صورت آنها را ببینم. با وجود
اینکه حرفهای این سومی هم با عقل جور در می آمد، فکر کردم
آدمی که بتواند یک وقت به هیتلر گفته باشد داری اشتباه می کنی،
باید در دستگاه هیتلر مقام بالایی می داشته است. با ادب و احترام
گفتم: «می بخشید، اسم شریف جناب عالی؟»

با صدای یک مرد درشت هیکل میانه سال به خود مطمئن
از خود راضی گفت: «من گرگور اشتراسه (Gregor Strasser) ! لابد

می خواهی بگویی ...» در این موقع فریادهای هیتلر و صدای کف زدنها و «هایل هیتلر» های مردم ناموجود آن قدر بالا رفت که نشنیدم او چی می خواست بگوید. مشت تکان دادنها و ورجه وورجه های هیتلر سر آن منبر بلند و لرزان و فکسّنی آن قدر شدید شد که یکدفعه تلنگ منبر در رفت و تیکه پاره شد و پخش شد کف تالار.

صدای کف زدنها و هایل هیتلرها خواید. اتفاقی که عرضش چهار پنج متر و طولش بی نهایت بود، تبدیل شد به یک اتاقک زیر زمینی سه در چهار متر بتوانی بی پنجره. یک میز کوچک وسط با دو تا لیوان آب، یک صندلی لهستانی این بر میز، یک صندلی لهستانی آن برش؛ یک لامپ چهل واتی از وسط سقف آویزان؛ و هیتلر افسرده و بیحال روی یک صندلی نشسته، سرش پایین، و من روی صندلی مقابلاش، خسته، خسته خسته، اما با حواس جمع و حوصله کافی. به ش می گوییم: «بین آقا، الان سالهای دهه ۱۹۳۰ و دو سه سال اوّل دهه ۱۹۴۰ نیست. از آخرین روز جنگ جهانی دوم ۶۵ سال و یک ماه سیزده روز گذشته است. پس دیگر نه غرور و نخوت و این و تُلپ به جناب عالی می آید، نه نفرت و حسن انتقام و خشونت لفظی به من. حتی می خواهم با اجازه شما به شما بگویم «تو» و با اسم «هیتلر» هم صدات نکنم، و به جای «آدولف» هم صورت قدیمی این اسم را بر زبان بیاورم که «آقال وُلف» است و به فارسی می شود گوگ نجیب.
گرگ نجیب! گرگ نجیب!

گرگ نجیب همان طور سرش پایین بود و صدایش در نمی آمد و حتی سرش را هم تکان نمی داد. مثل اینکه بخواهم وادارش کنم به

حرف زدن، باز گفتم: «گرگ نجیب! گرگ نجیب! گرگ نجیب!»
یک دقیقه ای ساکت ماندم و خسته نگاهش کردم. نه خیر. انگار
لچ کرده بود. باورم نمی شد که از خجالت یا از پشمایانی ساکت مانده
باشد. اصلاً آن آدمی نبود که صداش ستونهای زمین را به لرزه در
می آورد و می خواست سقف آسمان را روی سر بنی آدم خراب
کند. نمی دانستم چه انتظاری می توانم ازش داشته باشم. به خودم
گفتم بگذار سرش پایین باشد و صدایش در نیاید. چه بهتر! من
می خواهم چیزهایی ازش بپرسم و چیزهایی به ش بگویم. جواب هم
نداد، مهم نیست. خیال می کنم پدرم است و می خواهم هر چه توی
دلم دارم، برایش بریزم روی دایره. اتفاقاً اگر سرش پایین باشد و قسم
خورده باشد که حرف نزند، برای من بهتر است. چشمهاشیم توی
چشمهاش نیست و او هم حرفم را قطع نمی کند. یکنفس دلم را خالی
می کنم و می روم پی کارم.

شاید از خستگی بود که یکدفعه دیدم روی صندلی لهستانی
نشسته ام. بدون اینکه متوجه باشم، بلند شده ام و کنار اتاقک بتونی
تکیه داده ام به دیوار و پاهایم را جلوم دراز کرده ام و خطاب به
«آدولف هیتلر» که در این موقعیت «گرگ نجیب» صداش می کنم،

گفتم:

«بینم، تو واقعاً آن موقعی که می دیدی هشتاد میلیون آدم،
به میل خودشان یا به حکم حکومتشان، به جای سلام به همدیگر،
می گویند «دروド بر هیتلر»، خیال می کردی دارند تو را ستایش
می کنند؟ مگر تو کی بودی، مردکه احمقِ کله خر! نگهبان یا نوکر

دم در اتاقت، هم سالم تر از تو بود، هم خوشقیافه تر از تو بود، هم صدای بهتری داشت. هر غذایی می خورد و هر قدر می خورد، مثل تو ترش نمی کرد، نفخ نمی کرد و آروغ نمی زد! یادت هست که یاد گرفته بودی هرجا هستی، بی صدا باد روده ات را خالی کنی؟ اما اگر توی فضای باز نبودی و توی یک اتاق بودی و تنها نبودی و این هنر را می کردی، می دیدی چه طور همه یکدفعه ساکت می شوند و عضله های صورتشان کشیده می شود و می خواهند استفراغ کنند؟ بعضی وقتها خودت هم نمی توانستی تحمل بوی گند خودت را بکنی و کار را ول می کردی و می گفتی برویم بیرون یک خرده هوای تازه بخوریم تا مغزمان بهتر کار بکندا! هیچوقت شده بود در همچین موقعیتها یی یک خرده از گنده گوییهای خودت حجالت بکشی؟»

گرگ نجیب هنوز ساکت است و حالا دستهایش را گذاشته است روی میز و سرش را گذاشته است روی دستهایش، طوری که آدم خیال می کند خوابش برده است، اما من مطمئنم که بیدار است و حرشهای مرا می شنود. بالحن محبت آمیز برادر بزرگتری که بخواهد برادر خطاکار کوچکتر خودش را سرزنش کند، به او می گوییم:

«اما نه! تو دیگر خودت را نمی دیدی! تو دیگر تو نبودی. حتی توی آینه هم که نگاه می کردی، آن قیافه عادی و تقریباً زشت خودت را نمی دیدی. زئوس خدای خدایان یونان باستان را می دیدی که سر کوه المپ بر تخت سلطنت خدایی نشسته است و دارد امور عالم هستی را رتق و فتق می کند! همان آدم ضعیف و زشت و بو گندویی که امور خودش یک نفری را نمی توانست رتق و فتق بکند.

از آن دست بالا بردنهای خودت در موقع جواب «هایل هیتلر» شنیدن
خنده ات نمی گرفت؟ نه خیر! وقتی که ده بار شنیدی و خنده ات
نگرفت، صد بار شنیدی و خنده ات نگرفت، هایل هیتلر گوها و ادارت
می کنند که عادت کنی و خنده ات نگیرد، چون خودشان هم عادت
می کنند و خنده شان نمی گیرد و به این مسخرگی ادامه می دهند تا
فاجعه بیاید و دماغ تو را و دماغ آنها را به خاک بمالد و از مستی
شراب جهل بیرونتان بیاورد!»

نه! گرگ نجیب هنوز در تنگناست و نمی داند چه بکند و چه
بگوید، و من هم هنوز نمی دانم از او انتظار چه جوابی داشته باشم. با
همان محبت آمیخته به سرزنش... می گوییم «محبت» و «سرزنش» و
فکر می کنم که بد عنق ترین و از خود راضی ترین و مستبدترین آدمها
هم این حساسیت را داشته باشند که وقتی که یک نفر با محبت
سرزنشان می کند، با محبت فحششان می دهد، با محبت نفرینشان
می کند، شعور فطریشان بیدار می شود و اگر «نادرشاه» یا «نرون» هم
باشند، بر نمی گردند جلاّد را صدا کنند و بگویند گردنش را بزن. بله،
حالا من با همان محبت آمیخته به سرزنش به گرگ نجیب می گوییم:
«خيال می کردي هاييل هيتلريها تو را ستاييش می کنند؟ نه، عزيز
جان، آنها توی آن موقعیت حالت «رمگی» به شان دست داده بود. تو
که آدم درد کشیده ای بودی و در بچگی و نوجوانی روزگار تلخی
گذرانده بودی و باید سرت را بالای گنداب جامعه ات نگه می داشتی
که خفه نشوی، آن اوّلها هوشمندیهایی از خودت نشان داده بودی و
گاهی وقتها حرفهای گنده ای می زدی که علامت تفکر و تأمل بود.

پس باید می دانستی که توی آدمیزاد همیشه یک خصوصیت خفتۀ فطری «رمگی» وجود دارد که عقل و منطق و آگاهی جلو بیدار شدن و به فعالیت افتادنش را می گیرد. یک رمه گوسفند را چوپان از راست هی می زند، یکدفعه همه، با شعور جمعیشان می فهمند که باید از چپ بدوند، و بدون اینکه حتی یکیشان سرپیچی کنند، همه مثل سیل به طرف چپ سرازیر می شوند. شما به آدمها لباس یک شکل و یکرنگ پوشان، یکی یک تفنگ پُر بده به دستشان، بگو باقدمهای هماهنگ مارش بروند، و آنوقت یکدفعه فریاد بزن: دشمن! حمله! آتش! در این جریان به یک عده آدم که شعور فردی و شخصیت فردی داشتند، اراده و اختیار داشتند، آدمیزاد بودند، فکر می کردند، تصمیم می گرفتند، و انتخاب می کردند، مرحله به مرحله یاد دادید که چه طوری فردیت انسانیشان را بگذارند کنار و جمعاً بشوند یک «رمه» و شعور جمعی پیدا کنند. یک گوسفند، صد گوسفند، هزار گوسفند، و یک شعور جمعی. هی، از این طرف بروید علفزار، بچرید، هایل هیتلر! هی از آن طرف بروید جنگ، بکشید و کشته بشوید، هایل هیتلر! و تو گرگ نجیب کم کم چوپان یک رمه هشتاد میلیونی شدی، هایل هیتلر!»

می بینم که گرگ نجیب دارد آهسته سرش را روی میز می کوبد. نه آن طور که اگر مثلاً کنار دیوار ایستاده بود، بخواهد چنان سرش را به دیوار بکوبد که پیشانی اش از وسط بشکافد، نه! فکر می کنم فقط می خواهد به من حالی کند که حرفاها مرا می شنود و خودش هم تقریباً به همین نتیجه رسیده است. حالاست که من از

دلسردی در می آیم و با اطمینان بیشتر به او می گوییم:

«عیب رمه سالاری همین است. مستی و کیفی دارد که رمه سالار را می برد تو عالم هپروت و نمی گذارد عقل و هوش و تجربه و منطقش کار بکند. به همین دلیل بود که تو خیال می کردی آن هشتاد میلیون هایل هیتلری دارند تو را ستایش می کنند، تو را پرستش می کنند. یک لحظه از آن مستی در نیامدی، و اطرافیهای از خودت مست تر هم نگذاشتند در بیایی تا از خودت بپرسی: مگر من کی هستم که هشتاد میلیون آدم قوی تر و با شعور تراز خودم خبردار بایستند و مرا ستایش و پرستش بکنند؟ آن روز، بعد از آن سخنرانی دو ساعته، که شبیش هم معلوم نیست چی خورده بودی که معده ات را به هم زده بود، یادت هست به چه حال گندی افتادی که خیال کردی دشمنهات سمّ به خوردت داده اند؟ چند تا دکتر معاینه ات کردند و بعد از آزمایشهای لازم به ت گفتند که وجود مبارک سالم است و آن حال به هم خوردگی مربوط به خستگی و هیجان زیاد و ترشی معده بوده است. اما تو باورت نمی شد و آن قدر وحشت کرده بودی و از خودت بیتابی و یأس و بیچارگی نشان می دادی که دکترها و پرستارها نمی دانستند چه کار کنند که آرام بشوی. یادت هست یکدفعه همه شان از اتاق رفتند بیرون؟ هیچوقت هیچکس به ت نگفت که همه شان رفتند توی یک اتاق دیگر و در را بستند و خنديیدند، خنديیدند تا اشکشان در آمد. وقتی برگشتند، یکی از دکترها خودش یک آمپول به ت تزریق کرد و گفت: رهبر من، یک ساعت که استراحت کنید... و تو خوابت برد و بقیه جمله اش را نشنیدی ولی

آنها به یادشان ماند که آن دکتر گفت: رهبر من، یک ساعت که استراحت کنید، حالتان چنان به جا می آید که می توانید با خیال راحت یک سخنرانی چهار ساعته بکنید. و دکترهای دیگر و پرستارها این حرف دکتر اصلی به یادشان ماند، اما هیچکدامشان توی دل دکتر اصلی نبود تا بشنود که او توی دلش می گوید: حالت چنان به جا می آید که می توانی بروی چهار ساعت یکنفس عرعر کنی!»

۶

حدود ساعت پنج صبح دوشنبه سی و یکم خرداد ۱۳۸۹ شمسی بود. افق از سیاهی در آمده بود و رنگ نقره ای گرفته بود. تپه های سبز و خرم با نفس پاک هوا و زمزمه نور سحر داشتند بیدار می شدند. گرگ نجیب طوری قدم بر می داشت که یا یک قدم از من عقب تر باشد، یا یک قدم جلو تر. ضمناً دستهایش را هم از پشت به هم قلاب کرده بود. فکر کردم شاید یک قدم از جلو یا عقب فاصله گرفتنش از من و دستها را پشت سر قلاب کردنش نه به قصد و آگاهانه، بلکه از روی عادت آن دوره ای باشد که دلش نمی خواست هیچکس همدوش او راه بروم و در راه رفتن، با دستها را در پشت قلاب کردن و کمی به جلو خم شدن می خواست نشان بدهد که در حال تفگر است.

به خودم گفتم: «یارو، اگر حدست از این بابت صد در صد هم درست باشد و این ادعاش نتیجه عادت باشد، باید باش رو راست باشی و صاف و پوست کنده به ش بگویی که مردم تقریباً همه و تقریباً

همیشه اهل ادا در آوردن هستند و تا از کسی یک جور ادا بینند فوراً می فهمند، اما به روی خودشان نمی آورند. آنوقت طرف با خاطر جمعی ادای عیسی رشتگی و مریم بافتنگی در می آورد و آنها می بینند و جلو طرف توی دلشان می خندند و پشت سرش با تمام هیکلشان از ته دل می خندند. دست به شانه اش زدم. ایستاد. رو به رویش ایستادم و گفتمن:

«گرگ نجیب، الان در یک جای مقدس و در یک وقت مقدس
داریم با هم قدم می زنیم. می دانی چرا آوردمت اینجا؟»

گرگ نجیب گفت: «تو مرا نیاوردی. من خودم خواستم همراه تو بیایم. اگر اعتقاد به تقدیر می داشتم، حتماً فکر می کردم که تو به حکم او آمده ای که در سبک شدن بار خاطر به من کمک کنی. اینجا به نظرم آشنا می آید. شاید یک جایی درباره اش مقاله ای مصور خوانده باشم.»

به ساعتم از خیلی نزدیک و خیلی دقیق نگاه کردم. پنج دقیقه مانده بود به ساعت چهار و پنجاه و هشت دقیقه صبح، یعنی به لحظه انقلاب تابستانی (Summer solstice)، طلوع خورشید درازترین روز سال. گفتمن: «بله، حالا کمتر از پنج دقیقه وقت داریم که به دو خودمان را برسانیم به سرتپه استون هنج (Stonehenge). از من جلو می افتد، اما سعی کن عقب نیفتد. لحظه طلوع خورشید را باید از وسط ستونهای سنگی تماشا کنیم. آفتاب که زد، به ت می گوییم که من چرا آوردمت اینجا، یا تو چرا خودت خواستی همراه من بیایی اینجا.»

نفس نفس زنان به دایره سنگها رسیدیم و به جمعیتی که از خیلی

پیش در دایره جمع شده بودند، ملحق شدیم و خودمان را به سکوت مقدس آسمان و سنگ و نور و خاطره های فراموش شده تاریخ حیات سپردیم. دیدم که خورشید در افق دور، اما در پیش چشم خیره سنگها، چه طور آفریده شد و چه طور از سنگ و نور زندگی را آفرید.

وقتی که آدمها از سکوت سنگی در آمدند و همه زندگی بلند شد و نور معنای همه چیز را روشن در پیش چشم گذاشت، دست روی شانه گرگ نجیب گذاشت و گفت: «بیا برویم، داداش! برگشت و نگاه عجیبی به من انداخت. نگاه گرگ نجیب در یکی دو ثانیه اوّل نگاه بی عمق و خیره و خشن و خشک و بره ترسان آدولف هیتلر دوره طلایی نازیها بود، اما از ثانیه سوم به بعد با پیوستن به دل عمق پیدا کرد، در یک لبخند پاک و شیطنت آمیز، نرم و شاداب و مهربان شد و او با صدای نوجوانی که هنوز خود را نشناخته باشد و آرزوهایش ساده و کوچک و طبیعی باشد، گفت: «داداش! داداش! چه کلمه عجیبی! تو می دانستی باید به کدام تار دل من زخم بزنی. در تمام عمرم نه کسی به من داداش گفته بود، نه من به کسی داداش گفته بودم.»

و حالا لبخندش به خنده تبدیل شد، به خنده ای که تمام اعضای بدنش را به جنب و جوش و پیچ و تاب انداخت. دستهایش را روی شکمش گذاشت و قاه قاه خنید. خنید تا اشکش در آمد و نفسش برید و داشت می افتد که زیر بغلش را گرفتم. کمی که آرام شد، با صدای آرام و با چشمهایی که هنوز در میان اشک می خنید و می درخشید، دست راستش را بالا برد و گفت: «هایل هیتلر!

های زکی!»

دستم هنوز زیر بغلش بود و احساس کردم که حالا دیگر احتیاجی ندارد که زیر بغلش را گرفته باشم، اماً انگار احساس شیرین «داداش خواندگی» تکیه کردن به پهلوی مرا برایش لذت بخش کرده بود. گفتم: «داداش، دیدی مردم در لحظه طلوع آفتاب درازترین روز سال چه طور محو تماشای بالا آمدن خورشید شده بودند؟»

گفت: «دیدم. وقتی خودم محو تماشای آن شده بودم، دیدم.»

گفتم: «وقتی که مردم بودند، و هنوز هیچ خدایی نبود که پرستند و ستایش کنند، خورشید بود و می پرستیندش و ستایشش می کردند. بعد که خداها آمدند و زیاد شدند و هر کدام برای خودشان معبدی داشتند، بازهم خورشید میان همه آنها تک بود و سرتاسر زمین معبد او بود و مردم، با وجود همه آن خدایی که داشتند و آنها را با کلمه ها پرستش و ستایش می کردند.»

گفت: «می دانم چه می خواهی بگویی. می دانم چرا خواستی من همراه تو بالا آمدن خورشید بلندترین روز سال را تماسا کنم. هنوز هم باور نکرده ای که من دیگر آن آدم گمشده سرگشته ستمگر نادان نیستم؟ هنوز هم باور نکرده ای که من حالا جزئی از یک روح بزرگ هستم، همان روح بزرگی که الان تو در خودت احساس می کنی؟»

گفتم: «باور می کنم، اما دلم می خواهد از زبان خودت بشنوم و از زبان تو به دادشهای گمشده سرگشته ستمگر نادان بگویم...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «بگویی که در زندگی برنده آنها بی

هستند که نه می خواهند پرستش و ستایش بشوند، نه پرستش و ستایش
بکنند، چون زندگی خودش پرستش و ستایش یک روح بزرگ
آشنا ناشناخته است در پشت نقاب خورشید.»

گفتم: «بله، می خواستم همین را بگوی!»

گفت: «می خواستی بگویی که فقط گمشده های سرگشته
ستمگر نادان هستند که دلشان به این خوش است که رهبر جمعیت
کوچک یا بزرگی از گمشده های سرگشته ستمگر نادان باشد و خیال
کنند که آن جمعیت کوچک یا بزرگ دارند، تک تک، او را پرستش
و ستایش می کنند.»

گفتم: «بله، می خواستم همین را بگویم.»

گفت: «می خواستی بگویی که رهبر یک همچین جمعیت
گمشده سرگشته ستمگر نادانی خودش از تک تک آنها گمشده تر و
سرگشته تر و ستمگر تر و نادان تر است، یعنی خودش از تک تک
آنها حقیر تر و ترسو تر و پلید تر است!»

گفتم: «بله، می خواستم همین را بگویم.»

و او گفت: «من هم همراه تو به اینجا آمدم که با زبان خودم
همین را به تو بگویم! امروز در معبد خورشید، مظهر آن روح بزرگ،
در صبح بلندترین روز سال، تو و من اینها را گفتیم، به همدیگر گفتیم،
در داداش خواندگی همدیگر گفتیم، اما افسوس...»

گفتم: «افسوس ندارد. من هرگز با امید در راه بودن آن روزی
زنده ام که تک تک آدمهای روی زمین، پیش از مرگ
جزئی از آن روح بزرگ بشوند و به همدیگر داداش بگویند. هر کسی

که به دنیا می آید، در معدن وجودش پاره الماس درخشنان این حقیقت
بزرگ را دارد، اما افسوس...»

حروف را برید و گفت: «به من گفتی افسوس ندارد، و حالا
خودت می گویی افسوس!» و دوباره شروع کرد به قاه قاه خندیدن و
گفت: «دارد! دارد! بله، افسوس دارد! من خودم علمدار بزرگ این
افسوس هستم، داداش!»

۷

راننده تاکسی تلفنی یک جوان ایرانی است. حالا کمی با او
آشنا شده ام و درباره زندگیش همان چیزهایی را که او تا به حال
خواسته است من بدانم، از او شنیده ام. از او شنیده بودم که اسمش
جمشید است و وزن و بچه دارد، اما به یادم نمی آمد که گفته باشد چند
تا بچه دارد. گفته بود که در ایران که بود، صاحب یک کارخانه بود...
چه کارخانه ای؟ نگفته بود، اما گفته بود که درآمد خوبی داشت و
زنش هم وکیل دادگستری بود. داشت از گرانی بیمه اتومبیل شکوه
می کرد. نمی دانم چرا و به چه مناسبت به یاد گرانی بیمه اتومبیل
افتاده بود، اما به هر حال مرا نگران حال خوش کرد. ازش پرسیدم:
«راستی تو چند تا بچه داری؟»

گفت: «یکی. همین یکیش هم زیادی است. من اصلاً
نمی خواستم بچه دار بشوم. از همان سال اوّل هر کس ما را دید، هی
گفت: پس کی می خواهی پدر بشوی؟»
گفتم: «این که می گویی اصلاً نمی خواستی بچه دار بشوی،
یعنی هیچوقت؟ تا آخر عمر؟»

گفت: «شاید هم تا آخر عمر!»

گفتم: «حالا که این یک بچه را داری، از داشتنش راضی هستی

یا ناراضی؟»

گفت: «خیلی دوستش دارم. الان پنج سالش است. باز همه می گویند: تو زندگی تنهاش نگذار. آدم برادر می خواهد، خواهر می خواهد.»

گفتم: «کاری به این نداریم که دیگران چه می گویند. خودت

چه می گویی؟»

گفت: «خودم می گویم: خوب، اگر قرار باشد هر آدمی که به دنیا می آید، تنها نماند، باید یک برادر و دو تا خواهر داشته باشد. یعنی هر آدمی باید دست کم چهار تا بچه داشته باشد تا هر آدمی یک خواهر و یک برادر داشته باشد!»

خندیدم و گفتم: «حسابت خیلی خوب است!»

و خندیدم و گفت: «یک مهندس که باید این قدر حساب سرش

بشود!»

گفتم: «خوب، یعنی حالا تصمیم داری که صاحب سه تا بچه

دیگر هم بشوی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «این حسابی است که مردم می کنند.

من می گویم اصلاً دلم نمی خواست بچه داشته باشم، و حالا که با حرف مردم، از مادر و پدر و قوم و خویشها و دوست و آشنای خودم بگیر تا همه کس و کار زنم، صاحب یک بچه شده ام، می بینم دوستش دارم و کم کم دارم زندگیم را وقف او می کنم. بله، اگر با

خودم بود و گوش به حرف کسی نمی کردم، اصلاً دلم نمی خواست
بچه دار بشوم.»

گفتم: «خوب، آنوقت چه کار می کردی؟»

گفت: «نمی دانم. فقط می دانم که خیالم راحت بود و هر کار
دلم می خواست، می کردم.»

فکر کردم یک مهندس جوان کارخانه دار که همسرش هم
وکیل دادگستری باشد، چه کارهایی توی این دنیا هست که دلش
خواسته باشد بکند و داشتنِ بچه نگذارد این کارهای دلخواه را بکند.
یکدفعه به یاد صادق هدایت و ابو العلاء معربی افتادم. صادق هدایت
زن نگرفت و بچه حرام هم درست نکرد و از «هزاران نسل بشر» فقط
یکی دو نفر را آدم می دانست و به بقیه می گفت: «شما... موجودات
احمقی هستید که می خورید و آروغ می زنید و می دزدید و می خواهید
و بچه پس می اندازید. بعد هم می میرید و فراموش می شوید.» البته این
حرف از زبان و قلم آدمی مثل او بعید نبود. شما هم اگر هر زنی را که
 بشود لمسش کرد و بوسیدش و باش خواهید، فاحشه و لگاته حساب
می کردید، و عاشق زنهای اثیری ای می بودید که فقط توی
رؤیا های افیونی می شود پیدا شان کرد، همین حرف را می زدید. اما
اگر ابو العلاء معربی، آن اعجوبه شعر و فلسفه ای که عمر خیام
نیشابوری شاید چند صباحی از چشم او به هستی نگاه کرده بود، گفته
باشد که روی سنگ قبرش چیزی بنویسند به این مضمون که «این
است نتیجه جنایتی که پدرم در حق من کرد و من این جنایت را در
حق هیچکس نکردم»، خیلی بعید به نظر می آید.

به راننده تاکسی تلفنی، یعنی به جمشید خان که از گرانی بیمه اتومبیلش نالید بود و مرا نگران زندگانی اش کرده بود و اگر به حال و اختیار خودش گذاشته بودندش، اصلاً نمی خواست بچه دار بشود، گفتم: «بین فرزند، من همیشه می گوییم کار درست و خوب برای هر آدمیزادی مسلماً باید آن کاری باشد که اگر همه آدمهای دنیا بکنند، باز هم دنیای آدمها بر قرار بماند. حالا تو خیال کن که به حرف هیچکس گوش نکرده ای و بچه نداری و هیچوقت هم بچه دار نخواهی شد. فکر می کنی این کار درست و خوبی باشد؟»

ساکت شدم و منتظر جوابش ماندم. سکوت برای هر دو مان زیادی دراز شد. من حق داشتم ساکت بمانم چون سؤال کرده بودم و منتظر جواب بودم، اما او یا جواب نداشت بددهد، یا فکر می کرد که خودم باید جواب خودم را بدhem، چون با وجود اینکه من معلمانه حرف نمی زدم، او لابد شاگردانه به حرفهای من گوش می داد و می خواست برای اینکه خطأ نکرده باشد، جواب سؤالم را از خودم بشنود. نمی دانم شما در روزگار دانشجوییتان با معلمهایی که فکر می کردند جواب همه سؤالهای همه آدمیزادهای دنیا را می دانند، چه جوری کنار می آمدید!

نه! واقعاً من قصد نداشتم که با این سؤالم برای مهندس جمشید خان، راننده تاکسی تلفنی، ادای معلمهای سقراط مآب را دریاوردم. واقعاً می خواستم بینم او برای این سؤال چه جوابی دارد. شاید جوابش این می بود که: «بله، کار درست و خوبی است. اگر همه مردها و زنهای جوان و مجرّد همنسل امروز تصمیم بگیرند که تا آخر عمرشان بچه دار نشونند، غال این غوغای مسخره کنده می شود و زمین از شرّ بشر خلاص می شود. این طور که ما آدمیزادها دست کم تو

همین صد سال گذشته هر سال صد برابر بیشتر از سال پیش نظم حیات را به هم زده ایم، و هیچ حالیمان نیست و گوشی هم به حرف تک و توک آدمهای عاقبت بین نمی دهیم، برای چی باید نسلهای آینده ای داشته باشیم که در یک فاجعه بزرگ تدریجی با شکنجه و عذاب و نکبت نابود بشوند؟ اگر قرار باشد که با ادامه این وضع تا پانصد سال دیگر نوع بشر در نتیجه جهالها و خیره سریهای خودش در روی زمین منقرض بشود و به دینوسورها بپیوندد، چرا برای نسلهای آینده مان باید یک مرگ تدریجی پانصد ساله ترتیب بدهیم؟ اگر از نسل من آنها یک هنوز بچه دار نشده اند، و نسل بعدی آدمهایی مثل من قید بچه دار شدن را به کلی بزنند، پیش از آنکه فاجعه بزرگ جهنمی بشود، غال قضیه کنده شده است. ضمناً زن و مردهای دو سه نسل آینده چه کیفی خواهند کرد. زندگی بی درد سر، بی اضطراب، بی دغدغه، بی مسئولیت! همه برای امروزشان کار خواهند کرد. چو فردا شود، فکر فردا کنیم. نه خیر، وقتی همه امروز و برای امروز زندگی کنند، اصلاً فردایی در کار نخواهد بود. هر روز که بیدار می شوی امروز است!»

مهندس چمشید خان، راننده تاکسی تلفنی، که ظاهراً طولانی شدن سکوت خسته و شاید نگرانش هم کرده بود، گفت: «چرا ساكت شده اید، استاد؟»

خندیدم و گفتم: «استاد خودتی! هنوز منتظر جواب سؤالم هستم. اگر یادت رفته است که سؤالم چی بود، می خواهی آن را برایت تکرار کنم؟»

گفت: «بفرمایید! صحبت خوبی یا بدی بچه دار نشدن بود.»

گفتم: «من کاری به خوبی یا بدیش نداریم. ممکن است در یک لحظه یک چیزی که برای اکثریت مردم دنیا بد باشد، برای یک اقلیت یک در میلیونی، که یکیش من باشم، خوب باشد. آنوقت اگر من آرزوی آن چیز را برای همه مردم دنیا بکنم و از خدا یا طبیعت یا سیر تاریخ هم بخواهم که این آرزو را بر آورده بکند، به نظر تو من چه جور آدمی هستم؟»

چند لحظه رفت توی فکر و بعد خندید و گفت: «سؤال سختی است. گاهی وقتها آدم در یک موقعیتی آرزویی می کند که ممکن است حتی برای خودش هم خوب نباشد. یعنی اگر معجزه ای بشود و از آن موقعیت بیرون بیاید، می بیند عجب آرزوی بدی می کرده است و چه خوب که هیچ وقت همچین آرزوهایی برآورده نمی شود. مثلاً یکوقت من که ناراحتی قلبیم که تپش شدید و بی نظمی ضربان قلب است، چند روز ولم نکند و در این چند روز صد جور مشکل دیگر هم برایم پیش بیاید که امام را ببرد، در یک لحظه توی دلم می گویم: خدایا، کاشکی همین الان دنیا تمام می شد! کاشکی همین الان خورشید سرد و سیاه می شد و منظومه شمسی از هم می پاشید! راستی که آدم چه موجود عجیبی است!»

گفتم: «خوب، من هم همین را می گویم. وقتی یکی می گوید من اصلاً دلم نمی خواهد بچه دار بشوم، نباید خیال کند که دارد از دل همه آدمهای دنیا حرف می زند. می خواهم بگویم خوب شد که تو هم خیال کردی داری برای حرف مردم این بچه را پیدا می کنی، و

پیدا کردی. حالا این بچه را داری و بارها هم آن موقعیت وحشتناک برایت پیش آمده است، اما آرزو نکرده ای که کاشکی دنیا به آخر برسد و منظومه شمسی از هم بپاشد که تو راحت بشوی. حالا دیگر دنیا مال تو نیست، منظومه شمسی مال تو نیست، مال بچه توست، و تو خودت را برای نگهداری دنیا و منظومه شمسی بچه ات مسئول احساس می کنی و با هر کس که بخواهد کاری بکند که برای دنیا و منظومه شمسی بچه تو خطری داشته باشد، تا جایی که بتوانی و به هر نحوی که بتوانی، باش مبارزه می کنی! این قضیه یکی از واقعیتهای حیات است. بعضی از مردم برایشان راحت تر است که به ش بگویند مشیت خدا و بعضیها که در تکامل حیات «ژن» را همه کاره می دانند، به ش می گویند «خودپرستی ژن». اینکه من چی به ش بگوییم یا تو چی به ش بگویی، مهم نیست. مهم این است که در حیات یک همچین واقعیت وجود دارد.»

مهندس جمشید خان، راننده تاکسی تلفنی، که حالا صورتش داشت با یک لبخند روشن و آرامش دهنده صفا پیدا می کرد، گفت: «تا حالا این جوری به این موضوع نگاه نکرده بودم. درست می گویید ها! عیناً همین طور است. آدم خیلی چیزها توی ذهن خودش هست، اما یک چیز را که یکوقت لازم دارد، انگار رفته است قاطی هزار خرت و پرت دیگر! یکی مثل شما را لازم دارد که بیاید، آن چیز را از میان خرت و پرت‌های ذهنش بیرون بکشد!»

شاید حالا شما یکدفعه این فکر به ذهنتان آمده باشد که این مهندس جمشید خان، راننده تاکسی تلفنی، نمی تواند این حرف

آخری را زده باشد. این حرف ساخته ذهن خود من است! اگر این طور فکر می کنید، در واقع از من ایراد نمی گیرید. می خواهید خودتان را به جای من بگذارید، اما در عین حال خودتان باشید. من هیچ حرفی ندارم. شما صد درصد آزادید که هر طور می خواهید، فکر کنید. اما بگذارید من هم آزاد باشم و حرفم را بزنم. حرفم را آن طور که خودم می خواهم، بزنم، نه آن طور که شما می خواهید.

۸

با اقرار به اینکه شما خیلی از من باهوش ترید و در مچ گیری رودست ندارید و با حسن نیت ایراد می گیرید و حق دارید که ایراد بگیرید و در واقع منتقد اصلی و واقعی آدمهایی مثل من شمایید، نه منتقدهای حرفه ای، که حسن نیت داشته باشند یا نداشته باشند، قصدشان این است که یک اثر ادبی با اسم خودشان حلق کنند، می گوییم که به مهندس جمشید خان گفتم:

«آدمی که فقط یک بچه هم داشته باشد، هیچوقت، مثلاً نمی آید مثل آدولف هیتلر شش میلیون یهودی را، از بچه شیرخوره گرفته تا پیر پا لب گور...»

رسیده بودم به اینجای روایت که یکدفعه صدای درکوب خانه با چنان قدرت و شدتی بلند شد که انگار یک فوج از مأمورهای پلیس ضد تروریسم لندن هجوم آورده اند به خانه و می خواهند اگر در عرض یک ثانیه در باز نشود، آن را بشکنند و بریزند توی خانه و نگذارند تروریستی که ما به او پناه داده ایم، فرصت فرار پیدا بکند. تا

به حال هیچیک از کارگرهای فروشگاه بزرگ «چیچیزبری» که روزهای شنبه، بین ساعت ده تا یازده، خرید هفتگی ما را در خانه تحويل می دهند، این طور در نزد بود. از بالا داد زدم «کامینگ... کامینگ» (Coming)، یعنی آمدم... آمدم. اگر در تهران یک همچین اتفاقی افتاده بود، داد می زدم: «آمدم... آمدم بابا! مگر سر آورده ای!» راستی چرا اگر در یک همچین موقعیتی در تهران می بودم، می گفتم مگر سر آورده است؟ سر آوردن یعنی چه؟ سر کی را؟ برای چه؟ گناهش چی بوده است؟ سرش را کی بریده است؟ آورنده سر کیست؟ خودش آن را بریده است؟ آن را آورده است به کی بدهد؟ قرار است برای تحويل دادن سر جایزه بگیرد؟ خوب، حالا سر را آورده است، ولی چرا باید برای گرفتن جایزه این قدر عجله داشته باشد؟ آیا آن کسی که سر برایش آورده شده است، از ترس دشمن شماره یک خودش، یا از زور خشم و نفرتی که نسبت به او در دلش دارد، در بستر بیماری افتاده است و طبیب مخصوصش به او گفته است: «تنها علاج تو این است که سر دشمنت را بیاورند، بگذارند توی بشقاب جلوت، و تو خوب به صورت او نگاه کنی و بوی خونش به مشامت بخورد و زنده بشوی، و گرنه هر ساعت حالت بدتر خواهد شد و باید اشهدت را بگویی؟»

مثل همیشه، اوّل رفتم سراغ «دهخدا»، دیدم درباره «مگر سر آورده ای؟» می گوید: «در تداول عامه، کنایه از کار مهم و بزرگی کردن: مگر سر آورده ای؛ چرا این همه در تسريع مقصود خویش می کوشی؟» این جواب دهخدا راضیم نکرد. جست و جو را ادامه

دادم تا رسیدم به جنگهای ایران و روسیه در عهد فتحعلیشاه قاجار و پاول دمیتریویچ تیتیسانوف (Павел Дмитриевич Цицианов)، سردار روس، که یک روحانی بزرگ سبزواری به اسم حاج میرزا محمد اخباری، با استفاده از الهامات غیبی، به فتحعلیشاه قول داده بود که چهل روزه سر سردار روس را خواهند آورد و به او تحويل خواهند داد.

در را که باز کردم، هیچکدام از آن کارگرهای جوان هندی، پاکستانی، جاماکایی، قبرسی... نبود. یک آقای صد در صد انگلیسی میانه سال مو بور چشم آبی بود، که داشت دو تا از ده پانزده بسته ای را که آورده بود، به دست من می داد. در کوبه را به ش نشان دادم و آن را آهسته کوییدم و گفتم: «این طوری...»

مهلتمن نداد و با اخم و خشم کسی که وجود من همه زندگی اش را خراب کرده باشد، با فریاد مؤبدانه ای گفت: «آقا، من وقت ندارم. جنسها یت تحويل بگیر، لیست را امضاء کن، بروم.»

گفتم: «علوم می شود اوّلین بار است که آمده ای در خانه من جنس تحويل بدھی؟»

با عصبانیت گفت: «من وقت جرّ و بحث ندارم. حرفری هم با شما ندارم. این جنسها یت. نمی خواهی تحويل بگیری، خدا حافظ!»

گفتم: «من هم وقت جرّ و بحث ندارم. حرفری هم با شما ندارم. جنسها را باید زحمت بکشید، بیاورید توی آشپزخانه! و در حالی که او اوّلین بسته ها را می آورد توی آشپزخانه، بالحن داداش خواندگی به ش گفتم: «من نه جامعه تو هستم، نه دولت بریتانیا هستم، نه وضع

بد اقتصادی هستم، نه نماینده خدا در تعیین سرنوشت شما. من فقط یک مشتری پیر و علیل شرکت چیچیزبُری شما هستم که پیری و ناراحتی قلبی و ریه خراب و کمر درد و پا درد و دردهای بیدرمان دیگر نمی‌گذارد خودم بروم فروشگاه خرید کنم، و مجبورم با دادن هزینهٔ تحویل جنس مزاحم جنتلمنی مثل شما بشوم!»
دیگر هیچ چیز نگفت و کیسه‌های جنسها را تند تند آورد، انداخت کف آشپزخانه و رفت. صورتش الان توی آینهٔ ذهنم، جلو چشم است. اگر لباس رسمی پوشیده بود و می‌گفت نخست وزیر است، رئیس مجلس است، استاد دانشگاه است، جراح مغز است، مدیر کل بانک مرکزی است، برندهٔ جایزه سال لیاقت و خوشقيافگی است، و شما می‌بی‌نقص و بی‌عیب «آریایی مرد آرمانی» آدولف هیتلر است، باور می‌کردم.

حالا برگشته‌ام و می‌خواهم برگردم به روایت خودم و گفت و گویم با مهندس جمشید خان، رانندهٔ تاکسی تلفنی، که رسیده بود به اینجا که به او می‌گفتم: «آدمی که فقط یک بچه هم داشته باشد، هیچوقت، مثلاً، نمی‌آید مثل آدولف هیتلر شش میلیون یهودی را، از بچه شیرخوره گرفته تا پیر پا لب گور به طرزهای مختلف بکشد و جسد‌هاشان را توی کوره‌های آدم سوزی بریزد و خیالش راحت باشد که کار درستی می‌کند، چون غیر از آدمهای سفید و مو بور و چشم آبی آریایی اصیل، بقیه موجودات دو پا فرزندان آدم و حوا نیستند و دنیا را باید از نکبت وجودشان پاک کرد.»

مهندس جمشید خان با تعجب گفت: «مگر هیتلر اصلاً بچه

نداشت؟»

گفت: «نه. او هم اصلاً نخواسته بود بچه دار بشود تا خیالش راحت باشد و بتواند هر کار که دلش می خواهد بکند! قیافه هیتلر را به ذهنت بیاور. هیچ به آن نسل پاک آریایی ای که می خواست برای امپراتوری هزارساله رایش سوم پرورش بدهد، شباhtی دارد؟»
جمشید خان گفت: «اتفاقاً هیتلر روی هم رفته مرد زشتی بود.»

گفت: «موهاش هم بور نبود.»

گفت: «قدش هم کوتاه بود.»

گفت: «حدود یک متر و هفتاد، که می شود متوسط حسابش کرد، نه قد بلند.»

گفت: «خوب، آریایی، که هندیها و پاکستانیها هم آریایی هستند. ما ایرانیها هم هم آریایی هستیم.»

گفت: «کولیهای رومانی و جاهای دیگر دنیا هم آریایی هستند.»

گفت: «لابد همه اروپاییها هم که زبانشان هند و اروپایی است باید از نژاد آریایی باشند؟»

گفت: «همین است دیگر! مردم آلمان انگار در زمان هیتلر چشمهاشان را هم داده بودند به رهبر و همه شان با چشمهاش او به دنیا نگاه می کردند. نمی دانم هیچ وقت شده بود که در یکی از سخنرانیهای نژادپرستانه هیتلر و پر قیچیهاش، از جمله جوزف گوبنر، هرمان گورینگ، رودولف هس، آدولف آیشمن، هاینریش هیملر، یک عدد از مردم آینه به دست برونده جلو آنها و به شان بگویند: یک نگاهی به قیافه خودت بینداز، بین چه شکلی هستی! بیا پایین، بگذار

یک مرد بلند قدّ چهار شانه خوش اندام خوش صورت مو بور چشم
آبی خوش صدا به جای تو برود آن بالا این مزخرفات را بگوید!»
جمشید خان گفت: «مردم وقتی یکی را رهبر خودشان می کنند،
کار ندارند که او چه شکلی است. همه می خواهند شکل او باشند! اگر
مثل موسولینی سرش طاس باشد، همه می روند سرشان را می تراشند.»
گفتم: «هر چرندی هم که بگوید، با آب طلا می نویسند و برای
تبرّک به چشمهاشان می مالند! بعد همین آدمها نوبت یک رهبر دیگر
که می شود...»

مهندس جمشید خان، راننده تاکسی تلفنی، آن قدر حواسّش
را به موضوع صحبت داده بود که داشت به جای پیچیدن به سمت
راست، همان طور مستقیم می رفت. ناچار شدم حرفم را قطع کنم و به
ش بگویم دور بزنند. وقتی که جلو بیمارستان پیاده ام کرد، گفت:
«امیدوارم آزمایشتان با راحتی انجام بگیرد. باید یادم باشد که وقتی
آدم شما را برگردانم به خانه تان، باز هم در دنباله این قضیه مخلص
را مستفیض کنید.»
گفتم: «استفاضه دو طرفه است!»

۹

یک ساعتی گذشته از نوبتم برای آزمایش صدایم کردند. وزنم
کردند. فشار خونم را گرفتند و گفتند لباسهایم را در بیاورم، جامه بلند
و بند دار بیمارستان را بپوشم و بروم توى اتاق عکسبرداری. بیست
دقیقه بعد لباس پوشیده بودم و دیگر در بیمارستان کاری نداشتم. باید

یا می رفتم در گوشۀ چپ سرسراء، روی یکی از صندلیها می نشستم و به دفتر آژانس «وست فایو» (West Five Cabs) تلفن می کردم و می گفتم «جیمی» را که همان «مهندس جمشید خان» باشد، بفرستند مرا برگرداند به خانه، یا اینکه می رفتم به کافه تریای کوچک بیمارستان، که در سمت راست سرسراست، و یک چایی و یک برش کیک لیمویی می گرفتم و می نشستم و آنوقت تلفن می کردم.

تا چند سال پیش که هنوز پای پیاده روی داشتم و قلبم تپق نمی زد و ریه ام این طور خراب نشده بود، هر وقت دکتر محله مرا برای آزمایش، عکسبرداری، یا دیدن یک دکتر متخصص به این بیمارستان معرفی می کرد، با دو خط اتوبوس خودم را به آنجا می رساندم و مجبور نبودم این همه پول بالای کرایه تاکسی تلفنی بدهم. در کافه تریا، یک گاز از کیک و یک قلپ از چایی که خوردم، با خیال راحت رفتم تو فکر «جیمی» شدن «جمشید».

یکوقت بود که یک کارمند پایین رتبه دولت که چند هزار تومنی پس انداز کرده بود، می رفت ویزای انگلستان را می گرفت، و از شرکت هواپیمایی ملی ایران یک بلیت دو سره، و آن چند هزار تومن را هم به پوند دوازده سیزده تومنی تبدیل می کرد و پا می شد، می آمد «لندن». اگر چهار کلمه انگلیسی بلد می بود و می توانست توی کافه ای، پارکی، موزه ای، نمایشگاه نفّاشی ای، با یک انگلیسی هم صحبت بشود، به جای اینکه خودش را کارمند دون پایه دولت معرفی بکند، خیلی راحت می توانست بگوید که تاجر فرش است، سهامدار شرکت نفت است، مدیر عامل معادن مس است، یا صاحب

چند پارچه آبادی است و برنج و زیتون و پنبه تولید می کند. در غربت کی او را می شناخت که این قُمپُز در کردنها برایش مایه رسایی بشود! این را به ش می گفتند «لاف در غربت» و آن را برابر با «گوز در بازار مسکرها» می دانستند، لابد به این دلیل که در بازار مسکرها صدای چکش مسکرها بر ورقه های مس آن قدر زیاد و بلند بود که پُر زور ترین گوزها هم توی آن گم می شد و گوز دهنده رسایی شد. حالا یک مهندس که صاحب یک کارخانه بوده است و درآمد خوبی داشته است که توانسته است با یکی از خانواده های ثروتمند و سرشناس وصلت کند و زنش هم وکیل دادگستری باشد، اینجا تو لندن برای یک آژانس تاکسی تلفنی متعلق به یک پاکستانی کار می کند و همه به ش می گویند «جیمی»، یا خودش خواسته است که با این اسم صداش کنند.

وقتی که پدر و صاحب اختیار خانواده تصمیم گرفت که از میان همه اسمهایی که خودش در نظر داشت و دیگران پیشنهاد کرده بودند، اسم «جمشید» را روی پرسش بگذارد و اسمهایی مثل «غلامعلی» یا «چنگیز» یا «تیمور» یا «مصطفی الدین» را انتخاب نکند، لابد غیر از «تحت جمشید» در حوالی «شیراز» که فرنگیها به ش «پرسه پولیس»، یعنی «شهر پارسه» می گویند و داریوش و پرسش خشایار آن را ساختند، چیزهای دیگری درباره این اسم می دانست که خواست همه آنها را پشتونه اسم پرسش بکند تا او هم در «پرتو»، و هم در «سایه» این افتخار ملی بزرگ بشود و وقتی بزرگ و برومد شد، خودش مایه افتخار خانواده و ملت و مملکتش بشود. مثلاً لابد شنیده بود یا در

شاهنامه خوانده بود که جمشید، پسر تهمورث، نوہ هوشنگ، نتیجه کیومرث، که همان حضرت «آدم ابو البشر» علیه السلام باشد، نو روز، روز اول بهار و روز اول سال را برای برتحت نشینی و تاجگذاری خودش انتخاب کرد. شاید پدر بزرگوار «مهندس جمشید خان» از این و آن شنیده بود، یا اینجا و آنجا خوانده بود که «جمشید» بود که علم طبابت را پایه گذاری کرد، حمام ساختن و حمام کردن را به مردم یاد داد، و جاده سازی را باب کرد و تیر و کمان از اختراعات او بود، و از همه مهمتر «شراب»، که بعضیها می‌گویند ترکیبی از «شر» عربی و «آب» فارسی است، در زمان او درست شد، و خلاصه اینکه در دوره هفتصد ساله سلطنت او تمام ممالک عالم به کمال آبادانی رسید.

راستی اگر «کیومرث» همان «حضرت آدم»، شوهر «حوّا» باشد، و پرسش «هوشنگ» همان «قاییل» باشد، و نوه اش «تهمورث» همان «خنوح» باشد، و نتیجه اش «جمشید» همان «عیراد» باشد، و فرض کنیم که پنجاه و دو تا دختر و پسر آدم و حوا بعد از سه نسل بغل خوابی با همدیگر هر کدامشان بشوند صد و پنجاه تا... نه... به فرض محال هر کدامشان بشوند هزار و پانصد تا. هزار و پانصد ضرب در پنجاه و دو، می‌شود هفتاد هزار. یعنی سرتاسر کره زمین در عهد نسل سوم بعد از حضرت آدم، صفو الله، یا در عهد نسل سوم حضرت سپتمنان کیومرث، همه اش می‌توانست در حدود هفتاد هزار نفر جمعیت داشته باشد، که می‌شود یک بیستم جمعیت جایی مثل «کرج»، یا یک سوم جمعیت جایی مثل «ساوجبلاغ».

حالا چرا بیاییم حسابهای امروز را با حسابهای چند هزار سال

پیش قاطی کنیم و نتیجه های خنده دار بگیریم؟ چرا بیاییم قصه ها را بگذاریم یک طرف و واقعیتها را طرف دیگر و با چشم عقل هی آنها را با هم مقایسه کنیم؟ نتیجه همچین مقایسه ای هر چه باشد، از عظمت و شکوه «جمشید» یک ذره کم نمی کند و باعث پشیمانی پدر «مهندس جمشید خان» نمی شود که این اسم را روی پرسش گذاشت. این دیگر تقصیر جمشید بن تهمورث بن هوشنگ بن کیومرث، از ما به او درود، نیست که حالا مهندس جمشید خان، در لندن راننده تاکسی تلفنی است و صاحب پاکستانی آژانس و راننده های «متنوع القوم» دیگر «جیمی» صداش می کنند. امروز در این غربت تاریخی لابد بهتر است که آدم به جای «جمشید تهرانی»، همین «جیمی لندنی» باشد. آدم اینجا در غربت «جمشید» که باشد، باید بار یک تاریخ چند هزار ساله را به دوش بکشد و مدام مواظب باشد که پایش نلغزد و اهورا مزدا نکرده، به این بار گرانبها آسیبی وارد بشود. اما «جیمی» که باشد، برای آدمهای اطرافش هیچکس نیست، یک راننده است و مسافرها یش را به مقصد می رساند و پولش را می گیرد و شب که رفت به خانه، دوباره می شود «جمشید» و اینجا دیگر من نمی توانم حدس بزنم که چه کار می کند و به زنش چیها می گوید و از زنش چیها می شنود و پیش خودش چه فکرها یی می کند و شبها چه خوابهایی می بیند.

گاهی وقتها آدم می گوید: «خوش به حال گوسفندها!» فرق نمی کند. گوسفند، گاو، اسب، میمون! شما بگویید: «خوش به حال میمونها!» آن میمون را با بچه اش نگاه کنید، دارند از درخت می روند

بالا. همین نه میمون و نی نی میمون صد سال پیش، هزار سال پیش، صد هزار سال پیش، میلیونها سال پیش داشتند از درخت می رفتدند بالا. نه نه میمونه پیر تر شده است، نه نی نی میمونه یگ ذره بزرگتر شده است. شما از این لحظه از زندگی این نه میمون و نی نی میمون در حال بالا رفتن از این درخت یک عکس رنگی بردارید و قابش بکنید و بگذاریدش توی یک موزه علوم طبیعی. حالا آدمها، از بچه کوچک گرفته تا پیر هافهافو، آمده اند توی موزه و مقابل این عکس ایستاده اند و به همدیگر می گویند: «این میمونها را نگاه کنید!»

این میمونها همیشه «این میمونها» بوده اند و خواهند بود. هر لحظه از زندگیشان همه زندگیشان است. یک لحظه شان که الآشان است همیشه شان است. این یعنی چی؟ یعنی تاریخ ندارند. یعنی دیروز و فردا ندارند. موجود زنده ای که تاریخ نداشته باشد، میراث ندارد، و میراث که نداشته باشد، مسئولیت ندارد، و مسئولیت که نداشته باشد، خوش به حالت!

موجود زنده ای که خودش خودش است و بیرون از خودش هم خودش است و توی خودش هم مثل بیرون از خودش است، خوش به حالت!

موجود زنده ای که دهن دارد، چشم دارد، شکم دارد، زیر شکم دارد، اماً اسم ندارد، خوش به حالت!

موجود زنده ای که همه چیز جزئی از خودش است، خودش همه چیز است، به درخت نگاه می کند، درخت است، به آسمان نگاه می کند، آسمان است، به جفت خودش نگاه می کند، لذت است، خودش را به لذت می سپرد، آرامش است، خوش به حالت!

اما يادمان باشد که گفتم: «گاهی وقتها آدم می‌گوید خوش به حال میمونها». نگفتم «آدم همیشه می‌گوید خوش به حال میمونها!» لابد در یک جایی از «تاریخ میمونیت» حداقل دو تا از میمونهای همیشه خوشحال که مثل بقیه میمونها هر کدام بیست و چهار تا کروموزوم داشتند، دست بر قضا، یک بار که با شکم خالی مجامت کردند و ماده حامله شد، این بار، دست بر قضا، دوقلو زایید، یک توله نر و یک توله ماده، و باز دست بر قضا، هر کدام از این توله ها دو تا از بیست و چهار تا کروموزومشان به هم چسبید و شد یک کروموزوم، یعنی این دو تا میمون بیچاره شماره کروموزومهاشان شد بیست و سه تا و از چشم قانون طبیعت «ناقص الخلقه» شدند و باید در همان چند ماه یا چند سال اوّل می مردند. اما این خواهر و برادر، ببخشید، این دو تا میمون نر و ماده ناقص الخلقه نه تنها در خردسالی نمردند، بلکه عمرشان از پدر و مادرشان درازتر هم شد. بله، درست حدس زدید. آن تصادف یا آن حادثه ای که نباید پیش بیاید، بر خلاف انتظار طبیعت، پیش آمد.

آنوقت بود که این دو تا میمون دیدند مثل پدر و مادرشان دُم ندارند.

آنوقت بود که این دو تا میمون دیدند برهنه اند و خجالت کشیدند و با برگ انجیر جلو و عقبشان را پوشاندند. و آنوقت بود که این دو تا میمون دیدند تنها تنها بیند و میان همه جانورهای بهشت همشکل و همنوع ندارند و از کارهایی که بقیه اهل بهشت می‌کنند، خوششان نمی‌آید.

و آنوقت بود که به خودشان گفتند: «ما از اینها نیستیم؛ بهشت ارزانیشان!» و نمی دانم از غصه یا از خوشحالی سر به دشت و کوه و بیابان گذاشتند و آدم شدند.

۱۰

کافه تریای این بیمارستان جایی نیست که آدم بیشتر از ده پانزده دقیقه بتواند توی آن بنشیند و به قول انگلیسیها حالی تازه کند. پا شدم و بقیه انتظار را گذاشم برای دم در وروی بیمارستان. آنجا آدم، حالا که تابستان است، جلو دیوارک آن طرف محل توقف آمبولانسها و تاکسیها می ایستد و آمد و رفت اتومبیلهای توی خیابان، یا مغازه ها و عابرهای توی پیاده رو، یا درختها و آسمان را تماشا می کند. ضمناً راننده تاکسی تلفنی هم که رسید، مجبور نیست از اتومبیل پیاده شود و بیاید توی سرسرای بیمارستان شما را صدا کند.

با اینکه چندین بار به این مهندس جمشید خان خودمان و «جیمی» آنها گفته ام که وقتی جلو در ورودی بیمارستان توقف کرد و دید که من او را دیده ام، برای من طرز و طور به جا نیاورد و همان طور سنگین پشت فرمانش بنشیند، من خودم در اتومبیل را بازمی کنم، سوار می شوم، باز تا چشمش به من افتاد، از اتومبیل آمد پایین که در سمت چپ را برای من باز کند. این کاری است که اینجا شوفرهای شخصی همیشه برای ارباب و وابستگان آنها، و راننده های لیموزینها و بعضی از راننده های تاکسیهای تلفنی برای مسافرهاشان، و خیلی از شوهرهای از قدیم تو دوران بوده یا تازه به دوران رسیده برای زنهاشان

می کنند.

پیشندستی کردم و دویدم جلو و خودم در اتومبیل را باز کردم و
و رفتم تو، نشستم و در را بستم و با لبخند، اما با لحنی گلایه آمیز
گفت: «جوان، چند بار از حضرت خواهش کرده ام که با من تو جلد
مبادی آداب نرو. می دانم که نسل سه دهه اخیری و با زبان دو سه نسل
پیش از خودت رابطه ات را قطع کرده ای و الآن توی دلت می پرسی
مبادی آداب یعنی چه!»

او هم بر خلاف انتظار من به خنده افتاد و گفت: «شما حرف
توی دل مرا با چه گوشی می شنوید؟»
دستی به پشتش زدم و گفت: «با گوش تجربه. از یک جوان نسل
کامپیوتر و اینترنت انتظار ندارم که اگر الآن پدر پدر بزرگ خودش
هم زنده بشود و بیاید به خانه او، چند روز مهمانش باشد، چیزی از
حرفهاش بفهمد. دهخدا، بهار، جمال زاده، فروغی، اینها چند نفر از
همصحبتهاي پدر پدر بزرگت بودند. نوشته هاشان را خوانده ای؟»
با حالت معصومانه ای گفت: «اینجا پیدا می شود کتابهاشان؟»

گفت: «بله، پیدا می شود. منظورم این نبود که حالا بروی
کتابهای اینها را پیدا کنی و بخوانی. می خواستم بگویم، برای چندمین
بار بگویم که اگر هم می خواهی به من احترام بگذاری، هم محبت را
به من نشان بدھی، با من مثل یک رفیق رفتار کن، نه مثل یک پدر و
فرزند. سهراب هم برای باباش، رستم، خیلی احترام قائل بود، اما دوبار
یک پیر مرد را که همسن بباباش بود، با غرور و قدرت نمایی کویید به
زمین و روی سینه اش نشست که خنجر را فرو کند تو قلبش. بباباش از

او بدتر، همه نشانه هایی که ثابت می کرد سهراب پسر خودش است، به ذهنش آمده بود، با وجود این با هزار کلک آنها را از ذهنش ریخت بیرون و حتی کلاه هم سر سهراب گذاشت و دفعه دوم هم که کشته را به او باخت، به ش گفت رسم ما این است که اگر کسی دوبار هم پشت دشمن را به خاک برساند، او را نمی کشد و یک نوبت دیگر هم به او فرصت زورآزمایی می دهد، و آنوقت پدر بزرگوار، جهان پهلوان، قهرمان ملی، افتخار تاریخ، مظہر جوانمردی، می رود یک گوشه یواشکی به درگاه خدا التماس می کند که نیروی جوانی اش را، اگر برای چند ساعتی هم که شده است، به او برگرداند تا او جوان ساده بی تجربه ای را که پاشده است، آمده است «کاووس» را از میان بردارد و پدرش را بر مملکت حاکم کند، بر زمین بکوبد و پیش از آنکه بتواند بگوید که پسر رستم است و بازوبندش را نشانش بدهد، پهلوی او را پاره کند، و شهرت و آبرو و اعتبار خودش را نگهدارد. چرا وقتی که سهراب به او گفت: تو باید رستم، از نواده های سام نریمان باشی، با کمال بیشترمی، در حضور خدای خودش، به دروغ متولّ شد و گفت نه، من رستم نیستم، رستم جهان پهلوان است و من از زیردستهای او هستم! بله، جمشید خان، می خواهم بگویم که با من رفیق باش، فرزند نمی خواهم. فرزند دارم. من هم سعی می کنم رفیق تو باشم، نه پدرت. پدر داری. پدر و فرزندی یک رابطه یکطرفه است. مثل رفاقت، رابطه دو طرفه نیست. سهراب پسر رستم است، این رابطه یکطرفه از پایین به بالا. رستم پدر سهراب است، این هم رابطه یکطرفه از بالا به پایین.»

جمشید گفت: «می فهمم چی می گویید. بستگی به این دارد که آدم چه جوری به قضیه نگاه کند. بعضی پدر و پسرها هم هستند که با هم رفیقند. مثلاً پدر من مرا خیلی دوست دارد و من و او تقریباً رفیقیم.»

شیطنتم گل کرد و هوس کردم که سر به سرش بگذارم. گفتم: «این تقریباً که می گویی، تقریباً چه قدری می شود؟ پنجاه درصد یا بیشتر؟» گفت: «بیشتر.»

گفتم: «چه قدر بیشتر؟ نود درصد؟»

گفت: «بله تقریباً نود درصد.»

گفتم: «نشد، رفیق! تو و پدرت تقریباً رفیقید، تقریباً نود درصد رفیقید. یعنی باز هم درست معلوم نیست چه قدر رفیقید! پس باید این طور نتیجه بگیریم که تو رفیقهایی داری که از بچگی با آنها رفیق بوده ای و رفاقت تو و آنها رفاقت صدر صد است، رفاقت خالص است، معنی واقعی رفاقت است، معنی رفاقت واقعی است و می شود رابطه های دیگر را با آن سنجید و مثلاً گفت که رابطه جمشید خان و پدرش تقریباً نود درصد رابطه رفاقت است و دو طرفه است و ده در صد رابطه پدر با پسر و پسر با پدر است و رابطه یکطرفه است. بله؟»

«جمشید خان گفت: «بله، همین طور است.»

گفتم: «نه خیر، خیلی هم با اطمینان نمی شود گفت همین طور است. حالا یک چیزی می گوییم که صدر صد فرضی است و ربطی به شخص تو ندارد. فرض می کنیم یک نفر دیگر هست که زن دارد، یک بچه کوچک دارد، هنوز هم عاشق زنش است و فکر می کند که

تا آخر عمر هم عاشق زنش خواهد بود، اما چند وقت پیش که آخر شب یک مسافر را از یک مهمانی می برد به خانه اش برساند، این مسافر خانم جوانی است که دوست پرسش به او بد قولی کرده است و به مهمانی نیامده است. حالا این خانم جوان به مقصد که می رسد، به دلیلی که خودش می داند و خدای خودش، از راننده جوان دعوت به قهوه می کند و کار قهوه به رختخواب می کشد. خوب، اگر رابطه رفاقت این جوان با پدرش نود در صد باشد و او یک مدّت این قضیه را به هیچکس نگفته باشد تا اینکه یکوقت سخت تنگش بگیرد که قضیه را اقلّاً به یک نفر بگوید، به نظر تو این یک نفر کی باید باشد که او بتواند قضیه را، درست همان طوری که اتفاق افتاده است، و نه نود در صد آن، بلکه همه اش را، برای او تعریف کند؟»

جمشید خان چند ثانیه ای ساکت ماند و بعد، هنوز از گودال گل چسبناک فکر بیرون نیامده، گفت: «خوب، آدم با پدرش خیلی هم که رفیق باشد، معمولاً این جور اتفاقها را نمی رود برای او تعریف کند. من که هیچوقت رویم نمی شود درباره این جور اتفاقها به پدرم چیزی بگویم. خوب، دوست آدم باشد، فرق می کند، چون او هم برایش از این اتفاقها پیش می آید.»

به شیطنتم ادامه دادم و گفتم: «خوب، درباره این اتفاقها آدم مسلّماً به زنش هم چیزی نمی گوید، چون زن آدم تنها کسی است که اصلاً نباید درباره این اتفاقها چیزی بداند.»

جمشید خان معصومانه گفت: «شما خودتان هم این را قبول دارید که آدم به کسی که دوستش دارد، درباره جریانهایی که ناراحتش بکند، هیچوقت چیزی نمی گوید. مثلاً همین اتفاقی که

گفتید ممکن است برای یک آدم فرضی مثل من پیش بیايد، اصلاً چرا باید برود به کسی بگويد. فرض كیم که واقعاً آن آدم من باشم. اگر قضیه را به پدرم بگویم، دیگر برای من هیچ احترامی قائل نخواهد بود. به زنم بگویم، تف تو روی من خواهد انداخت و بچه مان را بر خواهد داشت و خواهد رفت به خانه پدر و مادرش. به هر کدام از قوم و خویشهای نزدیك بگویم، دیگر هیچ آبرویی برایم باقی نخواهد ماند. باید بگذارم از این شهر یا از این مملکت فرار کنم.»

تقصیر خود جمشید خان بود که من هنوز نمی توانستم دست از شیطنت بردارم. لازم نبود من با شکنجه ازش اعتراف بگیرم. خودش معصومانه همه چیز را می گفت. حالا دیگر من رفیقش بودم. با خنده مچگیرانه ای گفت: «پس آدم بیشتر به آنهایی که دوستشان دارد و به ش خیلی نزدیکند، دروغ می گوید، یا راستش را نمی گوید؟ آدم با پدرش نمی تواند رابطه رفاقت داشته باشد. نمی تواند رابطه ای را که با یک رفیق دارد، با پدرش هم داشته باشد. چیزی که ادامه دوست داشتن و دوست داشته شدن را تضمین می کند، دروغگو بودن و فریبکار بودن است. تازه مگر رفیقها همیشه به همدیگر راست می گویند؟ تو همچین انتظاری از رفیقهات داری؟»

جمشید خان گفت: «حالا که شما این جور، به این راحتی آدم را خلع سلاح می کنید، می گویم که من هیچ همچین انتظاری از هیچ رفیقی ندارم. همین سه چهار روز پیش یکی از رفیقهای دوره دبیرستانم که در تهران تولی یک شرکت واردات وسایل الکترونیکی کار می کرد و حالا سه سالی می شود که به لندن آمده است، تلفن

کرده است که می خواهد مرا ببیند. قضیه را به زنم گفتم. زنم خوب می شناسدش. برایش گفته ام که چه جور آدمی است. گفت او بگوید که می خواهد تو را ببیند. تو مجبور نیستی ببینیش. به ش تلفن بکن، یک عذر و بهانه ای بیاور. بگو این چند روز آینده خیلی گرفتاری، نمی توانی ببینیش. من حتم داشتم که برای این می خواهد مرا ببیند که به یک بهانه ای سر و کیسه ام بکند. آن اوّلها که آمده بود، نمی دانم ردّ ما را از کجا پیدا کرده بود که یکراست آمد در خانه سراغم. گفت نشانیم را از پسر عمومیم گرفته است. چه درد سرتان بدhem. این دفعه فقط مشتاق دیدارم بود. شماره تلفن گرفت و رفت. گفتیم الحمد لله، به خیر گذشت. حالا لابد عوض شده است، آدم شده است، آن مارمولک سابق نیست. دفعه دیگر که ما را دید، از گرفتاریها و بدبختیهاش داستانهایی گفت که دل سنگ به حالش کباب می شد و دل سوختن ما هزار و صد پوند برایمان خرج برداشت. دیگر مستقیماً ازش خبری نداشتم تا همین چند روز پیش. ما هم ازش یاد گرفتیم. روز بعدش به ش تلفن کردم و گفتم: رفیق، من نمی دانم تو برای چی می خواهی مرا ببینی، اما فکر می کنم خدا به دلت انداخته است که آن هزار و صد پوند ما را بیاوری که اوضاعمان خیط است. دو ماه کرایه خانه را عقیم، صاحبخانه می خواهد اسپایمان را بریزد توی کوچه. گفت فعلًاً دستش تنگ است، ولی ان شاء الله به زودی کارسازی خواهد کرد. دیگر حرفی هم از بابت اینکه کی و کجا مرا ببیند، نزد. از چندین نفر شنیده ام که این چند ساله خیلیها را با بهانه های مختلف تلکه کرده است. ببخشید که با این حرفهای

بیخودی سرتان را درد آوردم. خواستم بگوییم راست می گویید که آدم از بعضی از رفیقها یش هم نمی تواند انتظار داشته باشد که همیشه به ش راستش را بگویند. واقعاً فرمایشتان عین حقیقت است. گاهی وقتها آدم فکر می کند همه دارند به ش دروغ می گویند و ...»
و من با خنده و بالحنی که انگار دارم شوخی می کنم، گفتم: «و خودش هم دارد به همه دروغ می گوید!»

علوم بود که خسته اش کرده ام و احساس می کند که اعصابش کش آمده است. یکدفعه بی مقدمه و بالحنی که به جای آزردگی ازش درماندگی احساس می شد، گفت: «راستی، صبح که می آوردم تان بیمارستان، داشتید از هیتلر می گفتید که حرفتان ناتمام ماند. البته موضوع اصلی صحبتمان بچه دار شدن و بچه دار نشدن بود.» گفتم: «آره. حافظه ات خوب است. صحبتمان رسید به اینجا که اگر هیتلر فقط یک بچه هم می داشت، هیچوقت آن شقاوتها را دوره حکومت نازیها پیش نمی آمد. اما حالا که دارم دوباره این حرف را می زنم، زیاد هم مطمئن نیستم که حرف درستی باشد. چرا، اگر صحبت از یک مرد ساده، مثلاً از یک شاگرد بنا باشد که بچه او لش تازه به دنیا آمده است و آرزو دارد که تا دو سه سال دیگر خودش بنا بشود و پرسش چهار پنج سالش که شد بفرستدش کودکستان و بعد به مدرسه و بعد به دانشگاه و بعد هم خیلی آرزوهای دیگر، شاید بشود گفت که همچین آدمی هیچوقت آزارش به مورچه نخواهد رسید. اما حالا همین شاگرد بنا را بگذار مثلاً به جای عباس میوزا، که تا شانزده سالگی «شاگرد سلطان» بود، اما پدرش سلطان محمد، همان سلطان

محمدی که خواست بندۀ خاص خدا باشد و گفت «خدا بنده» صداس
کنند و با خیرالنسا بیگم، دختر والی مازندران بغل خوابی کرد و این
عباس میرزا را پس انداخت، کارش شاگرد بنایی نبود که آرزوش این
باشد که بتواند به زودی بنا بشود و «خدا بنده» نه ، بلکه «اوستا بنا»
صداش کنند و بتواند پرسش را از کودکستان به دانشگاه برساند تا
 بشود مهندس راه و ساختمان.»

جمشید خان که حالا می دید دست از خر او برداشته ام و یخه
شاه عباس کبیر را گرفته ام، نفسی به راحت کشید و لبخند آرامش
توى صورتش پخش شد و گفت: «مقایسه جالبی می کنید. یک
شاگرد بنا با یک شاگرد سلطان. بله، می فهمم چی می گویید. پسر
یک بنا اجباری ندارد که حتماً بنا بشود. حتی اگر پدرش هم برای
آینده او نقشه ای داشته باشد، این است که، به قول شما، بشود مهندس
راه و ساختمان، و خودش هم که آزاد است که اگر نخواست مهندس
راه و ساختمان بشود، برود مثلاً یک پزشک یا یک پیانیست خوب
 بشود. اما پسر یک سلطان، مخصوصاً اگر پسر اویش باشد یا تنها
پرسش باشد، محکوم است که مثل پدرش سلطان بشود.»

من هم حالا با نفس راحتی که جمشید خان کشیده بود، نفس
راحتی کشیدم و گفتم: «ای کاش محکومیت به همینجا تمام می شد.
همین «عباس میرزا» که در شانزده سالگی محکوم بود که پادشاه بشود،
کبیر که شد، پنج تا پسر داشت. پسر اویش، محمد باقر میرزا، ولیعهد یا
به قول من شاگرد سلطان بود. حالا موقعیت یک شاگرد سلطان بیست
و هفت ساله را در نظر بگیر که پدرش در شانزده سالگی سلطان شده

باشد. فکر می کنی این پدر و پسر چه جور رابطه ای می توانند داشته باشند؟»

جمشید خان گفت: «آدم انتظار دارد که رابطه شان خیلی خوب باشد. آدم پدرش شاه باشد و خودش هم ولیعهد، هر دو باید با هم مهربان باشند و مواطن همدیگر باشند. نمی گوییم رابطه دو تا رفیق، اما خیلی بهتر از رابطه یک پدر و پسر معمولی. با وجود این خدا می داند رابطه شان به کجا بکشد!»

ساکت مانده بود و من هم ساکت مانده بودم. انگار منتظر بود که خدا به او بگوید رابطه شاه عباس کبیر و پسر و ولیعهدش، محمد باقر میرزا، به کجا کشید. با لحنی که نخواسته بودم معلمانه باشد، اما معلمانه بود، به شن گفتم: «مگر توی مدرسه تاریخ ایران نخوانده بودید؟»

جمشید خان هم با لحن شاگردانه ای گفت: «چرا، تاریخ خواندیم، ولی آقا، کی این چیزها یادش می ماند!»
گفتم: «متاسفانه یکی از مصیت‌های ما همین است که تاریخ را فراموش می کنیم، در حالی که «بی تاریخی» مال حیوانات است. آدم برای اینکه همیشه آدم باشد، باید همیشه تاریخ را به یاد داشته باشد، نه فقط تاریخ نسل خودش را، بلکه تاریخ آدمیزاد را، از نسل آدم و حواً و قabil و هabil و شیث گرفته تا نسل امروز!»

جمشید خان با تعجب گفت: «مگر کسی می تواند همه تاریخ دنیا را از آن زمان تا به امروز بداند؟ فکر نمی کنم شما همچین انتظاری از هیچکس، حتی از خودتان داشته باشید!»

من از این حرف مهندس جمشید خان تعجب نکردم از خودم
تعجب کردم که چرا منظورم را درست و روشن بیان نکرده بودم. هر
کس دیگر هم که می بود، ممکن بود از حرف من همین برداشت را
بکند، در صورتی که منظور من نتیجه هایی است که از اتفاقهای این
دویست هزار سال تاریخ می شود گرفت. کشف آتش یک اتفاق
است، ساختن هرم خوپس (Cheops)، فرعون مصر هم یک اتفاق
است. خوپس آدم است. همه بدبختیش این است که می داند
می میرد، اما نمی خواهد بمیرد. چرا نمی خواهد بمیرد؟ برای اینکه
حیف است که آدمیزادی با این همه عظمت بمیرد! کدام عظمت؟
خوب، خودش و همه رعیتش فکر می کردند صاحب عظمت به کسی
می شود گفت که چهار هزار و پانصد سال پیش، هزار بردۀ، به مدت
بیست سال، دو میلیون و سیصد هزار تخته سنگ، هر کدام به وزن دو
هزار و پانصد کیلو گرم را زیر نظر مهندسها و معمارهای آن روزگار
روی هم بچینند و هرمی درست کنند تا لاشه مو میایی شده او را برای
زندگی ابدی در دنیای ابدیت آن تو بگذارند. آی زکی! اما آنی که
آتش را کشف می کند... شاید نشود گفت کشف آتش، چون از
وقتی که آسمانی بوده است و ابری بوده است و رعد و برقی بوده
است و برقی به شاخه درختی می خورده است و شاخه آتش
می گرفته است، آدمیزاد از وجود آتش و نور آتش و حرارت آتش و
قدرت آتش خبر می داشته است... اما آنی که آتش درست کردن را
اختراع می کند، با اینکه هیچ قدرتی ندارد و بر هیچکس حکومت
نمی کند و اصلاً در فکر زندگی ابدی هم نیست، چون فقط در فکر

الآن است که زنده است و دارد زندگی می کند و به نور و حرارت احتیاج دارد، وقتی اوّلین آتش را با به هم کوییدن دو تا تکه سنگ چخماق یا به هم ساییدن دو تکه چوب خشک خلق می کند و آن را روی یک لوحه سنگی می آورد، جلو رئیس قبیله اش می گذارد، یکدفعه زندگی آدمیزاد عوض می شود، تاریخ عوض می شود و خورشید از آسمان می آید پایین، وسط چند تا قطعه سنگ اجاق می شود، نور و حرارت شبها می شود، معبد تمدن می شود و عصر حجر تمام می شود و انسان نیمه خدا می شود.

به جمشید خان گفت: «معذرت می خواهم. منظورم آن جور تاریخها نبود. خود من هم در مدرسه از این جور تاریخها خواندم و فقط چیزهایی یادم ماند که برای آدم ماندن به دردم می خورد. اما وقتی که مثلاً می خوانی که یزدگرد سوم بعد از جنگ نهاوند دیگر نتوانست جلو عربها را بگیرد و برای گرفتن کمک از این و از آن آواره شد و هیچکس حاضر نشد کمکش کند، و در مرو از ترس «ماهوی»، مرزبان مرو که برای خلاص شدن از شرّ یک پادشاه فراری، تصمیم گرفته بود او را بکشد، به یک آسیاب پناه برد و آسیابان به ش پناه داد، غذا داد و جای خواب داد، ولی بعد به طمع لباس جواهر نشانش او را کشت و جسدش را توی رودخانه انداخت، می روی مدت‌ها درباره این واقعه فکر می کنی. این واقعه برایت می شود یک تاریخ بزرگ. تاریخ دویست هزار سال آدمیت.»

جمشید خان گفت: «این طور که شما به تاریخ نگاه می کنید، وقتی که آدم برود به یک فروشگاه گل و گیاه و مقابله درختهای

بونسای چینی یا ژاپنی هم بایستد و آنها را تماشا کند، انگار دارد یک فصل از تاریخی را می خواند که شما به ش می گویید تاریخ دویست هزار ساله آدمیت. آدم بتواند مثلاً یک درخت کاج، نارون یا سرو کوهی را طوری توی یک گلدان کوچک پرورش بدهد که همه تن و شاخ برگ یک درخت عظیم و کهن‌سال را داشته باشد، اما آن قدر کوچک باشد که بتوانید آن را بگذارید گوشة میز تحریرتان یا سر طاقچه تان و بروید توی بحرش و احساس کنید که توی یک جنگل هستید! عجیب است! من عاشق درختهای بونسای هستم. از تماشای آنها سیر نمی شوم. یک جا خواندم که پرورش درختهای بونسای فقط هنر نیست، فلسفه هم هست. نوشه بود آدمهایی که همه زندگی‌شان توی شهر می گذرد، ارتباطشان با طبیعت قطع می شود. بونسای طبیعت را می آورد توی چهار دیواری اتاق و آدم با تماشای آن روحش به روح طبیعت پیوند می خورد و به یک آرامش بهشتی می رسد. اگر درست فهمیده باشم، از دید شما این هم جزیی از تاریخ است.»

در این سی چهل سال گذشته به ندرت پیش آمده بود که در گفت و گو با یک جوان، از او چیزی بشنوم که برايم طعم و عطر خنک پالوده شیرازی در یک بعد از ظهر گرم تابستان تهران را داشته باشد. به جمشید خان گفتم: «گل گفتی، رفیق. فقط آدم باید این را بداند که می تواند با چشمهای خودش جزئی از تاریخ آدمیت را توی یک درخت بونسای بخواند، اما اگر در موقع خواندن واقعه یزدگرد سوم و آسیابان طماع یا فکر کردن درباره آن، بینند که دلش دارد برای یزدگرد سوم کباب می شود، و داندانهایش را با نفرت از آسیابان به

هم فشار می دهد، باید بداند که تاریخ خواندن بلد نیست. اگر آدمها را از جامعه و گذشته شان جدا کنی، حتی اگر این گذشته دیروزشان یا دویست هزار سال پیششان باشد، و شروع کنی با احساسات رقیق یا خشم شدید درباره رفتار و کردارشان قضاوت کنی، باید بدانی که تاریخ نمی خوانی.»

آن قدر گرم صحبت بودیم که من متوجه نشده بودم که رسیده ایم به خیابان فرعی خانه من و جمشید خان با حواس جمع دارد از خیابان اصلی می پیچد توی این خیابان فرعی و در عین حال حواسش به موضوع صحبت هم هست و می گوید: «این طور نگاه کردن خیلی مشکل است، اما فکر می کنم می فهمم چی می گویید. مثل این است که آدم به گل از چشم زنبور عسل نگاه کند، یا از چشم باغان، یا از چشم گلفروش، یا از چشم گلدوس، یا از چشم طبیعت، یا از چشم خود گل. این طور که من از حرفتان برداشت می کنم، می خواهید بگویید که گل تاریخی همه اینها هست...»

و در مکث کوتاهی که کرد، گفتم: «و هیچکدام اینها نیست!»

و جمشید خان گفت: «پس نباید زیاد از خودم نومید باشم.» و هر دو خندهیدیم و در حالی که پول کرایه را از من می گرفت، گفت: «من خجالت می کشم از شما پول می گیرم. مثل این می ماند که تهران بودیم، شما استاد من بودید، من سوارتان کرده بودم، به خانه رسانده بودم تا، و از تان کرایه می گرفتم!»

گفتم: «حالا دلم می خواهد با چشم واقعیت به قضیه نگاه کنی و خودت جواب خودت را بدھی.»

ساکت ماند و در سکوت جواب خودش را داد، و من گفتم:
«اینجا وقتی که سوار اتومبیل تو می شوم، سوار یکی از اتومبیلهای
تاکسی تلفنی «وست فایو» می شوم. اما وقتی داریم با هم صحبت
می کنیم، دو تا رفیقیم با چهل سال فاصله سنی.»

۱۱

من فراموش نکرده ام که بیست و هفت روز پیش، بالای صفحه
نوشتم «اسم نمی خواهد» و گفتم: «خوب، همین اسمش. شما وقتی که
کسی یک میخ فرو کند توی پهلویتان، می نشینید فکر کنید که چه
طوری آخ بگویید؟» و حالا که «آخ گفتن» من به اینجا رسیده است، و
باز توی اتاق نشسته ام و دارم با خودم حرف می زنم و شما گوش
می کنید، اگر بگذارند همین سکوت و خلوتی را که در ساعت ده و
چهل و دو دقیقه روز اوّل ژوئیه سال دو هزار و ده دارم، برای یک
مدّت، مثلاً دو یا سه ماه داشته باشم، حواسم آن قدر جمع خواهد شد
که خواهم توانست به یاد بیاورم که چی باعث شد که برادرم «هاپل»
را بکشم، چون نمی دانم اصل قضیه را کی و به چه دلیلی خواسته
است مخفی کند و داستان حسودی من به برادرم را ساخته است، آن
هم حسادت سر چیزی که من روح تاریخیم اصلاً ازش خبری ندارد.
می گوییم «تاریخی» و می دانم که آدمیزاد امروزی معمولاً به
روایت واقعه های گذشته می گوید «تاریخ». حالا می خواهد این
روایت، عین واقعیت باشد، یا دروغ ساختگی باشد، افسانه باشد، سحر
و افسون باشد، خواب و خیال باشد، آرزوهای برنیامده باشد، شعر

باشد، فلسفه باشد، یا هر چیز دیگر، «تاریخ» است، برای اینکه «ثبت گذشته» است.

اما بگذارید این را بگویم که وقتی که من می‌گویم «تاریخ»، منظورم خود این روایتهاست نیست که درباره گذشته آدمیزاد ثبت شده است. منظورم کشفهای است که از آدمیزاد امروز انتظار دارم از این روایتهاست ثبت شده بکند و با این کشفها بتواند اوّلاً شخصیتهاست سه تایی، سه گانه یا «تلثی» خودش را تشخیص بدهد و فرق آنها را بفهمد، و ثانیاً یک جوری بین این سه تا شخصیت سازگاری برقرار کند، و ثالثاً اگر اهل سازش نبود و خواست یگانگی داشته باشد و فقط یکی از آن سه تا را نگهدارد و خودش را از شر آن دو تای دیگر خلاص کند، هر نتیجه ای داشته باشد و هر چه به سرش بیاید، چه به نفع من تمام بشود، چه به ضرر من، به من مربوط نیست.

های بیخشید، درست می‌فرمایید. من باید اوّل می‌گفتم منظورم از این سه تا شخصیت، چیهاست. ببینید، اگر شما از آنهاست باید که خیال می‌کنند و فکر می‌کنند و عقیده دارند و قسم می‌خورند که آدمیزاد به محض اینکه ششهزار و چهارده سال پیش خلق شد، «انسان» بود، و هیچوقت «حیوان» نبود، از تان خواهش می‌کنم با حوصله و گذشت و بردباری و بزرگواری و دامن کبریایی و بخشایندگی به توضیحات من درباره سه گانگی شخصیت آدمیزاد گوش بدھید و بعد درباره آنها فکر کنید و بعد اگر عقل و دلتان خواست آنها را در ذهستان نگهدارید و اگر دلتان نخواست و عقلتان هم رضایت داد، آنها را مثل خاک برویید و از ذهستان بریزید بیرون.

من سه گانگی شخصیت را سالها در خودم و اطرافیهای خودم می دیدم و گیج و آشفته می شدم، چون هنوز خیال می کردم که در حدود دویست سیصد هزار سال پیش، وقتی که بر خلاف مشیت خدا و طبیعت، یک جفت میمون دوقلو به جای بیست و چهار تا کروموزوم، با بیست و سه تا کروموزوم به دنیا آمدند، دیگر میمون نبودند، حیوان نبودند، آدم شده بودند، یعنی از مرحله «حیوانیت» گذشته بودند و به «آدمیت» رسیده بودند.

کور خوانده بودم. با همه آن تجربه ها و همه آن کشفها، هنوز به تجربه های دیگری و کشفهای دیگری احتیاج داشتم تا یک روز بفهمم و مثل آفتاب برایم روشن بشود که آدم نمی توانست حیوانیت را کنار بگذارد. آدم شده بود، اما در اصل حیوان بود. مثل همه حیوانات می خورد، می خوابید، و تولید مثل می کرد، و بدون این کارها زندگی برایش معنایی نداشت. از این کارها لذت می برد، همان طور که همه حیوانات لذت می برند و نمی دانند چرا.

آدم چون فکر می کرد، می خواست بداند که چرا از این کارها لذت می برد و چرا به لذت معتاد است و چرا حیوانات که لذت را احساس می کنند و فقط کارهایی را می کنند که برایشان لذت دارد، هیچوقت به این صرافت نیفتاده اند که فکر کنند چرا باید از این کارها لذت ببرند! خیلی طول کشید تا یکوقت، میان یکی از قبیله های آدمیزادی، یک نفر پیدا شد که داشت به دیوار یک غار نقاشی می کرد و از نقاشی کردن آن قدر لذت می برد که لذت خوردن را فراموش کرده بود و از گرسنگی شکم درد گرفته بود، به طوری که

نمی توانست با آن مهارت و دقّتی که احتیاج داشت به کشیدن و به تمام و کمال رساندن نقشی که در دست داشت، ادامه بدهد، و آنوقت بود که توی دلش گفت:

«ای کاش آدم می توانست چیزی نخورد و زنده بماند!»

و درست در همین موقع بود که آدمیزاد فهمید که لذت بردن از خوردن جبری است و حیوانی، اما لذت بردن از نقاشی کردن اختیاری است و آدمیزادی. کم کم ناچار شد قبول کند که برای لذت بردن از آدمیتش باید مواظب حیوانیش باشد و بداند که اگر اوضاع و کار و بار حیوانیش رو به راه نباشد، از آدمیتش کاری بر نخواهد آمد.

و باز خیلی طول کشید تا یکوقت، میان یکی از قبیله های آدمیزادی، یک نفر پیدا شد که داشت به دیوار یک غار نقاشی می کرد و از نقاشی کردن خیلی لذت می برد، اما وقتی که جفتش با نگرانی به غار آمده بود و او را غرق در کار نقاشی کردن دیده بود و خاطر جمع شده بود که زنده است و جانوری او را ندریده است و در کنار غار نشسته بود و چشم به تماشای هنر او دوخته بود، او چند باری سر بر گردانده بود و به روی زن لبخند زده بود و باز به نقاشی کردن ادامه داده بود تا به لحظه ای رسیده بود که دیده بود دیگر نمی تواند از در آغوش گرفتن زن خود داری کند و میل لذت بردن از هماوغوشی کردن بازن در وجود او بر لذت ادامه دادن به نقاشی غلبه کرده بود و او نقاشی را نیمه کاره ول کرده بود و به کنار زن رفته بود و دستهایش را به دور بدن او حلقه کرده بود و بعد از بردن لذت از هماوغوشی، در حال نوازش بدن زن چشمش به نقاشی ناتمامش به

دیواره غار افتاده بود، توی دلش گفته بود:

«آدم بدون لذت بردن از هماگوشی با جفت، نمی تواند به نقاشی کردن ادامه بدهد. حیوانیت من مثل چوبی است که می سوزد و تاریکی شب مرا روشن می کند و گوشت مرا می پزد و دیو سرما را از من دور می کند و آدمیت من شعله و نور و حرارت است. آدمیت نور و حرارتی است که در ذات حیوانیت من پنهان است، درست مثل آتشی که در ذات چوب پنهان است.»

آدمیت او به او یاری می داد که فکر کند، مشکلاتش را حل کند، خودش را برای دفاع در مقابل همه خطرها مجهز کند، برای کار آسان و زندگی راحت هزارها اختراع بکند و با شهر نشینی به تمدن برسد. اگر با حواس جمع در بحر ماهیت و رفتار آدمیت او برویم، می بینیم آدمیت او در خدمت حیوانیت او بود و هنوز یک شخصیت دیگر کم داشت تا با صدای رعشه انگیز خدایی به او بگوید:

«آهای! چشمها یت را باز کن! آن پیر مرد را ببین که زیر پشتۀ هیزم بر زمین افتاده است و نمی تواند از جا بلند بشود! پشتۀ هیزم خودت را بگذار روی زمین، برو به او کمک کن، از جا بلند بشود!»
و او پشتۀ هیزم خودش را بر زمین گذاشت و به پیر مرد کمک کرد تا از جا برخاست، اما پیر مرد، دیگر نای هیزم کشیدن نداشت. و او پشتۀ هیزم پیر مرد را هم روی پشتۀ هیزم خودش گذاشت و با پیر مرد همراه شد تا بار او را به کلبه اش برساند، و او از دیدن خوشحالی پیر مرد خوشحال شد. و آنوقت بود که شخصیت سوم او، یعنی «انسانیت» او ظهرور کرد و تازه فهمید که او مرکز عالم هستی نیست و

همه چیز برای او یکی خلق نشده است و همه چیز به دور وجود
مبارک او نمی‌گردد!

همه گرفتاری آدمیزاد از همین... بگذارید اسمش را بگذاریم
«تثیت شخصیت» تا از «سه شخصیتی» اعتبارش بیشتر باشد و
به صورت یک اصطلاح دریاباید، مثل «آب و ابن و روح القدس»...
بله، همه گرفتاری آدمیزاد از همین تثیت شخصیت شروع شد. شما در
یک لحظه معین یک کاری می‌کنید. یک لحظه بعد از این کاری که
کرده اید، پشیمان می‌شوید، پیش خودتان شرم‌ساز می‌شوید. کی به
خواست و اراده خودش آن کار را کرد؟ کی در یک لحظه بعد آن
کار را نادرست تشخیص داد؟ و آنوقت کی از نتیجه نادرستی این کار
شرم‌ساز شد؟ ملا حظه می‌کنید؟ این است گرفتاری آدمیزاد از آن
زمانی که برای اولین بار یک نفر پیداشد که پشتۀ هیزم یک پیر مرد را
روی پشتۀ هیزم خودش گذاشت و به کلبه او رساند تا امروز که ...
همین آن خبر رسید که:

«در یکی از شهرهای کوچک امریکا یک جوان بیست و چهار ساله که سه سال از بیماری خطرناک کلیه زjer کشیده بود، با پیوند یک کلیه اهدایی در بیمارستان همان شهر کوچک از مرگ نجات یافت. اهدا کننده کلیه پستجوی میانه سال یکی از محله‌های این شهر است و با آن جوان هیچگونه آشنایی ای ندارد. با دیدن عکس و شرح حال بیمار در روزنامه محلی فوراً به بیمارستان مراجعه می‌کند و می‌گوید آماده است که یک کلیه اش را به آن جوان اهدا کند و بعد از آزمایشهای لازم، خوشحال می‌شود که از هر لحاظ کلیه اش برای پیوند به این بیمار مناسب است. پدر جوان بیمار خواسته بود، پیش از

عمل، به رسم سپاسگزاری چکی برای مرد پستچی امضاء کند و مرد پستچی گفته بود: «من احتیاجی به پول ندارم. اگر دلتان می خواهد در شکر گزاری از نجات جان پسرتان کاری کرده باشد، چکتان را در وجه یکی از سازمانهای خیریه پزشکی بکشید!»

بله، این است گرفتاری آدمیزاد: مرض تثیل شخصیت! آن مردی که برادرش را می کشد، کدامیک از این سه تا شخصیت است؟ «حیوان» که برادر ندارد. غیر از خودش بقیه همنوعهایش به دو دسته تقسیم می شوند: یکی آنهایی که رقیب اویند و یکی آنهایی که جفت اویند. رقیها را باید از میدان در کرد و صاحب همه جفتها شد. «آدمیزاد» برادر دارد و به هزار و یک دلیل می تواند او را بکشد و جسدش را بسوزاند و خاکستریش را بریزد توی رودخانه تا مطمئن باشد که اگر خدای قانون آمد سراغش و گفت: «برادرت هابیل کجاست؟» در جوابش بتواند بگویید: «چه می دانم! چرا از من می پرسی؟ مگر من پاسبان برادرم هستم؟»

«انسان» برادر دارد، اما نه فقط پسرهای پدر خودش، بلکه همه مردھای همنسل خودش در تمام دنیا را برادر خودش می داند و به هیچ دلیلی نه فقط برادر خودش، بلکه هیچکس را نمی کشد و اگر برادر خودش هم بخواهد او را بکشد، دست به روی او بلند نمی کند. این دیگر من نیستم که دارم درباره انسان و رابطه اش با دیگران حرفی زنم. انگار این حرف را در سیرتناهه یک عارف بودایی خوانده ام و دارم آن را بازگو می کنم. اگر موقعی که یک آدمیزاد دارد با حیوان وجودش دست به یکی می کند تا برادرش را بکشد،

انسانِ وجودش غایب باشد، معنیش این می شود که آدمیزاد در دو شخصیت آدمی و حیوانیش برادرکشی می کند. و گرنه انسانِ وجود او هرگز به همچین کاری رضایت نمی دهد. خوب، در یک همچین موقعیت حساسی که آدمیزاد با همدستی حیوان وجودش دارد برادرش را می کشد، انسان وجودش کجاست؟ همین طور کشکی که نمی شود گفت انسان وجودش غایب است! لابد حاضر است، ولی زورش به آن دوتای دیگر نمی رسد.

یعنی چی که زورش به آن دوتای دیگر نمی رسد؟ اگر همیشه زورش نرسد و آدمیزاد با حیوانیتِ خودش سلطنت بکند، پس «انسانیت» قصه است. پس اصلاً شخصیتِ سومی که «انسانِ وجود» آدمیزاد باشد، وجود ندارد!

نه، این طور نیست. اگر این طور می بود...

اگر این طور می بود، چی؟ چرا ساكت شدی؟ پس معلوم می شود که خودت هم خیلی مطمئن نیستی که آدمیزاد توی وجودش شخصیت انسانی هم داشته باشد؟

نه خیر! خیلی هم مطمئنم. چون مطمئنم که آدمیزاد شخصیت سومی دارد و این شخصیت سوم «انسانیت» اوست، نمی توانم اصلاً به هیچ آدمیزادی اطمینان و اعتماد داشته باشم. آخر هر سه شان با یک صورت ظاهر می شوند، با یک زبان حرف می زندند، و خیلی سخت است که آدم در برخورد با یک نفر بتواند فوراً تشخیص بدهد که این شخص الآن در فرمان کدامیک از آن سه شخصیت است. اینکه دیدی من اوّل در جواب تو ساكت ماندم، برای همین بود که نمی دانستم این

«تناقض وجودی» آدمیزاد را چه طوری بیان کنم. به نظر من یک دلیل روشن برای وجود شخصیت انسانی در آدمیزاد «پشیمانی» است.

۱۲

آدم وقتی که بخواهد از «پشیمانی» حرف بزند، اگر آن آدم من باشد، به یاد «کمبوجیه»، پسر «کورش کبیر» می‌افتد، و وقتی که بخواهد درباره علت پشیمانی کمبوجیه حرف بزند، اگر آن آدم من باشد، اوّل چند کلمه‌ای درباره کورش حرف می‌زند.

وقتی که می‌گوییم اوّل چند کلمه‌ای درباره کورش حرف بزنم، منظورم این است که چیزهایی درباره او از قول دیگران نقل بکنم. از کی شروع کنم؟ قدیم ترین چیزی که درباره ش می‌دانیم، حرفهای خودش است. اگر حرفهایی را که «گرنفون» در حدود چهار قرن پیش از میلاد در کتاب «کورش نامه» اش درباره او نوشته است، نتوانیم باور کنیم، چه طور می‌توانیم حرفهای خودش را باور کنیم. مگر می‌شود که آدم شاه شاهان باشد و درباره خودش عین واقعیت را بگوید؟ مخصوصاً حرفهایی که بددهد آنها را به سه زبان معتبر عهد خودش روی سنگ بکنند تا من امروز، دو هزار و پانصد و بیست و نه سال بعد از مرگش آنها را بخوانم و به اصطلاح در برابر عظمتش سر تعظیم خم کنم و انسانیت او را ستایش کنم؟ مگر اینکه اوّلین و آخرین پیغمبر خدا در روی زمین باشد.

راستش درست نیست که آدم بنا بر این بگذارد که توی این دنیا حرف هیچکس را باور نکند. بهترین کار این است که درباره هر

موضوعی به حرفهای آدمهای مختلف گوش بدهد یا نوشه های آدمهای مختلف را بخواند و آنوقت بنشیند «نگفته ها» را با ردهایی که «نگفته ها» به دستش می دهد، کشف بکند و کشش را هم برای خودش نگهدارد. این کاری است که حالا من می خواهم بکنم. گفته ها را که همان نوشه ها باشد، به شما می گوییم، اما انتظار نداشته باشید که یک کلمه درباره کشتم به شما بگوییم. می دانید به چه دلیل؟ به این دلیل که برای شما همان قدر احترام قائلم که برای خودم. باید خیلی خود بین و خود خواه و خود پرست و احمق باشم که خیال کنم من بهتر از شما می توانم رد نگفته ها را از زیر زبان گفته ها بکشم بیرون.

خوب، پس شد حرفهای خود «کورش»، حرفهای «هرودوت» و «گرنفون» درباره کورش و البته و صد البته حرفهای «عزرای کاتب»، «دانیال نبی» و «اشعیای نبی» در کتاب «عهد عتیق»، آن هم همان طور که قول دادم، از هر کدام چند کلمه، که در مجموع باز هم از چند کلمه بیشتر نباشد.

اوّل می رویم سراغ «کتاب دوم تواریخ ایام» که می گویند آن را «عزرای کاتب» نوشه است. می خواهید بدانید که این «عزرا» کاتب موّثقی بوده است یا نه؟ فرض کنیم الآن حدّاً اقلّ ییست میلیون «کلیمی» توی دنیا باشند که همه شان بنی اسرائیلنند، حتّی کلیمیهای حبشی که خودشان را «بنی سلیمان» می دانند و به «تورات» قسم می خورند. و فرض کنیم که حدّاًقلّ دو میلیارد «عیسوی» توی دنیا باشند که خود عیسی در انجیل به آنها گفته است: «گمان مبرید که آمده ام تا تورات

یا صحف را باطل سازم، نیامده ام تا باطل نمایم، بلکه تا تمام کنم * زیرا هر آینه به شما می گوییم تا آسمان و زمین زایل نشود، همزه ای یا نقطه ای از تورات هرگز زایل نخواهد شد...» و همه این عیسویها اگر به تورات قسم هم نخورند، برایش اعتبار تاریخی قائلند. و فرض کنیم که حداقل یک میلیارد و چهار صد میلیون مسلمان توی دنیا باشند که خدا با آنها در پانزده آیه از هفت سوره کلام خودش، که قرآن باشد، درباره واقعیت و حقانیت تورات حرف زده است و در اوّل یکی از این آیه ها گفته است: «إِنَّا أَنْزَلْنَا التُّورَةَ فِيهَا هُدًىٰ وَنُورٌ...»، یعنی: «ما تورات را که در آن رهنمود و روشنایی بود نازل کردیم...» خوب، با این حساب، از حدود شش میلیارد و هشتصد میلیون جمعیت امروز دنیا، جمعاً سه میلیارد و چهار صد میلیون نفر، یعنی درست نصفشان که اسماعیلی و مسلمان هستند، به اضافه بیست میلیون کلیمی که توی تورات زندگی می کنند، می دانند که تورات و بقیه کتابهای «عهد عتیق» واقعاً «عتیق» است و جعلی نیست و اعتبار تاریخی دارد.

پس حالا من با خیال راحت می توانم چند کلمه ای از چیزهایی را که «عزرای کاتب» در کتاب دوم «تواریخ ایام» درباره کورش نوشته است، عیناً از «کتاب مقدس» فارسی نقل بکنم. می فرماید: «و در سال اوّل کورش، پادشاه فارس، تا کلام خداوند به زبان ارمیا کامل شود، خداوند روح کورش، پادشاه فارس را برانگیخت تا در تمامی ممالک خود فرمانی نافذ کرد، و آن را نیز مرقوم داشت، و گفت * کورش، پادشاه فارس، چنین فرماید: یهوه، خدای آسمانها

تمامی ممالک زمین را به من داده است، و او امر فرمود که
خانه ای برای وی در اورشلیم، که در یهودا است، بنا نمایم...»

و آنوقت همین عزرای کاتب در کتاب دیگری که به اسم
خودش نوشته است و آن را توی کتاب «عهد عتیق» گذاشته اند، در
باب اوّل و سوم و چهارم و پنجم و ششم این کتاب، در دوازده آیه
درباره کورش و رسالت او در ساختن خانه خدا در اورشلیم حرف زده
است و در باب ششم فرموده است:

«در سال اوّل کورش پادشاه، همین کورش پادشاه درباره خانه
خدا در اورشلیم فرمان داد که آن خانه ای که قربانیها در آن
می گذرانیدند، بنا شود و بنیادش تعمیر گردد... و خرجش از خانه
پادشاه داده شود... و مشایخ یهود به بنا نمودن مشغول شدند... و بر
حسب حکم خدای اسرائیل و فرمان کورش و داریوش و آرتحشتا،
پادشاهان فارس آن را بنا نموده، به انجام برسانیدند * و این خانه در
روز سوم ماه آذار در سال ششم داریوش پادشاه تمام شد.»

می دانم چی می خواهید بگویید. خود من هم چندتایی سؤال به
معزم آمد و ذهنم را کمی پریشان کرد. اوّل اینکه به نظر می آید که
ترجمه فارسی «کتاب مقدس» باید با ترجمه انگلیسی آن تفاوتها و
مصلحت اندیشهای متفاوتی داشته باشد، چون در ترجمه فارسی
نوشته اند که خانه یهوه بر حسب «حکم» خدای اسرائیل و «فرمان»
کورش و داریوش و اردشیر، پادشاهان فارس ساخته شد، اما در ترجمه
انگلیسی برای خدا و کورش و داریوش و اردشیر در حکم یا فرمان
فرقی نگذاشته اند. اگر خدا «حکم» می کند، کورش و داریوش و

اردشیر هم «حکم» می کنند، و اگر خدا «فرمان» می دهد، کورش و داریوش و اردشیر هم «فرمان» می دهنند. حالا کدام ترجمه به واقعیت نزدیک تر است، قرار شده است که من اظهار نظری نکنم.

دوّم اینکه ساختمان این خانه یهوه در اورشلیم، با وجود اینکه حکم و فرمان خدا و سه تا شاه بزرگ پشتوانه اش بود و خرجش از خزانه این شاهها داده می شد، چرا از سال اوّل کورش تا سالهای اوّل اردشیر دراز دست، یعنی بیش از صد سال طول کشید؟ خوب، ساختمان «تحت جمشید» که تازه بعد از کورش، یعنی در عهد داریوش شروع شد، در عهد اردشیر دراز دست تمام شده بود! خود این سوال، کلّی سؤالهای دیگر به ذهن آدم می آورد.

سوّم اینکه سیاست خارجی کورش و داریوش و اردشیر چه فرقی با سیاست خارجی «خشاپارشاه» داشت که در امر خیر صدور حکم و فرمان برای ساختمان «خانه یهوه» مشارکت نکرد و ناچار در کتاب «عزرای کاتب» اسمش از قلم افتاد و به «کتاب آسمانی» راه پیدا نکرد؟ شاید هیچکدام از آن سه تا شاه دیگر گرفتاریهای «خشاپارشاه» در جنگ با یونان را نداشت. در همین جنگ بود که بیچاره از زور عصبانیت دستور داد آب تنگه «داردانل»، بین دریای «ازه» و دریای «مرمره» را، که موقع عبور او طوفانی شده بود، برای این نافرمانی، سیصد تا شلاق بزنند و یک غل و زنجیر هم بیندازند توش تا حسابی مجازات شده باشد!

می گویید این را کی گفته است؟ می گویند این را «هرودوت» تاریخنویس یونانی گفته است. به هر حال همه قلمها و همیشه در دست

دوستها نیست. اما این حرف هرودوت را باور هم نکنیم، نمی توانیم بامزگی آن را انکار کنیم. می گوید: «خشاپار شاه فرمان داد که سیصد ضربه شلاق بر تن آب بکوبند و یک جفت غل و زنجیر هم در میان آن بیندازند. حتی شنیده ام که علاوه بر این خالکوب فرستاد تا بر دریا خال اطاعت بکوبد. به هر حال، به کارگزاران خود دستور داد که در ضمن شلاق زدن بر دریا، بگویند: ای دریای بيرحم، خداوندگار تو، خشاپار شاه، تو را بدان سبب چنین مجازات می کند، که در حق او بدی کرده ای، بی آنکه او در حق تو بدی کرده باشد! این را بدان که خشاپار شاه، چه تو را خوش بیاید، چه ناخوش بیاید، از تو عبور خواهد کرد!»

کی باور می کند؟ یک شاهنشاه به آن عظمت، چه طور ممکن است یک همچین کار بچگانه ای بکند! راستی، این را هم باید بگوییم که شاید اسم «خشاپار شاه» به این دلیل در دو کتاب «عزرای کاتب» و «تواریخ ایام» از قلم افتاده باشد، که در یک کتاب دیگر از کتابهای «عهد عتیق» به اسم «إسْتَر» صحبت از شاه بسیار بزرگی می شود به اسم «آخشورش» که بعد از غصب کردن بر ملکه خودش، «وَشتی»، یک دختر یهودی بسیار خوشگل و شایسته را که یهودیت خودش را به امر عمویش، «مردخاری»، از همه پنهان کرده است، ملکه خودش می کند؟

می پرسید چرا به ملکه خودش غصب می کند؟ چرا اول نمی پرسید که این قضیه چه ربطی به از قلم افتادن اسم «خشاپار شاه» از کتاب آسمانی دارد؟ ربطش این است که می گویند این پادشاه

همان «خشاپار شاه» است، یا باید او باشد، یا لابد غیر از او نمی تواند پادشاه دیگری باشد، یا اصلاً افسانه است. اما از یک مرجع خیلی معتبر فارسی درباره «استر» که می پرسی، با اطمینان و قاطعیت یک «فرهنگ نویسِ ایران امروز می گوید: «استر، برادرزاده مردخای، زن اخشویرش (خشاپار شاه یا اردشیر اوّل) هخامنشی است.» بعد که حرف از «آمان» وزیر «خشاپارشاه» می زند، دیگر مطمئن شده است که نه، اردشیر اوّل چرا؟ بگوییم همان خشاپار شاه! و آنوقت تو پیش خودت می گویی در کتاب «استر» اسم این مردی که وزیر شاهنشاه معروف‌شی می کنی، «آمان» نیست، «هامان» است! فکر می کنی در همین مرجع خیلی معتبر فارسی بروی سراغ «هامان». می روی و هست. اینجا دیگر اطمینان و قاطعیت «فرهنگ نویس» از صد در صد خیلی بالاتر رفته است، و می فرماید:

«هامان، نام وزیر خشاپار شاه که یهودیان او را دشمن می داشتند و به همین جهت نیز پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر کند تا در تمام کشور یهودیان را به قتل برسانند، ولی استر، زن یهودی شاه، این فرمان را باطل کرد و همان را به دار کشیدند.»

اینها اصلاً مهم نیست. حق با شما بود که همان اوّل کاری به این چیزها نداشتید و می خواستید بدانید که این آخشورش - که هر کس می خواهد باشد، برای ما فرق نمی کند - چرا زنش را غصب کرده بود. زن و شوهر اوقات شیرین دارند، واوقات تلخ دارند. در اوقات تلخ گاهی یکی خون دیگری را به جوش می آورد. اما اصطلاح «غضب کردن» انگار فقط مال شاهها و سردارهاست. حالا

بیینیم خشایار شاه از زنش، ملکه وشتی، چی دیده بود که او را غصب کرده بود و ملکگی را از او گرفته بود و داده بود به «استر»، دختر «ابیحایل» (Abihail)، عموی «مردخاری» (Mordecai)، از یهودیهای جلای وطن کرده سر از «شوش» در آورده.

می دانید، این کتاب «استر» که قضیه «خشایارشاه و غصب کردن او ملکه وشتی را» در آن روایت شده است، واقعاً خواندنی است. راست یا دروغ، خود مردخاری که این کتاب را نوشته است، شاهد عینی ماجراها بوده است. کی؟ در حدود دو هزار و چهار صد و هفتاد سال پیش. من که خیلی کنجکاو شده ام، بینم یک بیگانه مهاجر یهودی در بیست و پنج قرن پیش، در دربار خشایار شاه کبیر، پسر داریوش کبیر، زاییده آتوسا، دختر کورش کبیر، چه کار می کرده است و دختر عمویش چه طوری زن و ملکه خشایار شاه شده است! شما چه طور؟ دلتان می خواهد بدانید؟ حوصله اش را دارید؟

باشد. اما باید بگوییم که اولاً کتاب «استر» ده فصل است که به نظر من همه اش را نخواندیم هم، نخواندیم. ثانیاً کسی که آن را از زبان عبرانی، یا کلدانی، یا یونانی، یا هر سه ترجمه کرده است، زبان فارسیش آب زلال حکایت را گل آلود کرده است. من حالا هم حکایت را خلاصه می کنم، هم که آن را از زبان انگلیسی به فارسی دیگری بر می گردانم.

۱۳

«روزگار پادشاهی آخشورش بود، که از هند تا حبس، بر یکصد

و بیست و هفت ولایت فرمانروایی داشت. در سال سوم پادشاهی خود در شوش برای بزرگان و دولتمردان فارس و ماد که همه سر در اطاعت او داشتند، مهمانی باشکوهی بر پا کرد که صد و هشتاد روز ادامه یافت. آنگاه نوبت به یک هفته مهمانی خاص رسید برای اطرافیان پادشاه، در «عمارت باغ قصر»، و ملکه وشتی هم برای زنان دربار خسروی مهمانی جداگانه ای داشت.

در روز هفتم، که دل پادشاه از شراب به نشاط آمد، به خواجه سرایان امر کرد که ملکه وشتی را، تاج بر سر به حضور آورند تا بزرگان ملک زیبایی او را به چشم خود بیینند. اما ملکه وشتی امر پادشاه را اطاعت نکرد و خواجه سرایان را پس فرستاد. آخشورش سخت ناخرسند شد و آتش خشم در دل او زبانه کشید.
پس آخشورش رایزنان را به حضور خواند و به آنان گفت: «در حق ملکه وشتی که از فرمان ما سر پیچانده است و همراه خواجه سرایان به حضور ما نیامده است، چه باید کرد؟ حکم شریعت چیست؟»

و رایزن بزرگ، مِموکان (Memucan) در پاسخ پادشاه گفت: «ملکه وشتی نه فقط در حق پادشاه، بلکه در حق فرمانداران، در حق همه مردمان همه ولایات شاه آخشورش بدی روای داشته است، زیرا که این رفتار ملکه به گوش همه زنان سرزمین خواهد رسید و برای آنها سرمشقی خواهد شد و خواهند گفت که شاه آخشورش ملکه را به حضور خواند و ملکه به حضور نیامد، و این خبر شوهرانشان را در چشم آنان حقیر خواهد کرد. و نیز بزرگبانوان ولایات فارس و ماد از

این واقعه با شوهرانشان که فرنانروایان مُلک آخشورش باشند، سخن خواهند گفت و آنگاه چه بسیار تحقیر و خشم که انگیخته خواهد شد. پس اگر پادشاه صلاح بداند، فرمان ملوکانه صادر کند و این فرمان در آیین نامه های فارس و ماد ثبت شود که وَشتی دیگر حق آن را نخواهد داشت که در محضر پادشاه دیده شود و پادشاه مقام شاهبانویی او را به زنی بهتر از او وامی گذارد. و هنگامی که فرمان پادشاه در سراسر امپراتوری پهناور او انتشار یابد، همه زنان به شوهرانشان، از بزرگان مُلک تا روستاییان ساده، عزّت و حرمت خواهند گذاشت.»

این سخن پادشاه را پسندیده آمد و در مجازات وَشتی فرمان صادر کرد. و چنین پیش آمد که پس از فرو نشستن خشم پادشاه، ملازمانش به او پیشنهاد کردند که در همه ولایات امپراتوری خود کسانی را به کار گردآوردن دختران باکره زیبا روی بگمارد تا همه این دختران را به «سرای زنان» در کاخ پادشاه در شوش بیاورند و آنان را به دست **هیجای**، خواجه سرای پادشاه و مراقب زنان دربار بسپارند. سنت چنان بود که این دوشیزگان را در «سرای زنان» در طی دوازده ماه برای فرستادن به نزد پادشاه آماده می کردند و بدنه آنان را شش ماه با روغن مُر و شش ماه با عطرهای خوش و مایه های پاکیزگی تطهیر می کردند و آنگاه آنان را یک یک به نوبت به سرای پادشاه می برdenد. هر دختر شب هنگام وارد سرای پادشاه می شد و صبح هنگام او را به «سرای دوم زنان» که «شَعْشَغَاز» (Shaashgaz)، خواجه سرای پادشاه، در آن از کنیزان متعه مراقبت

می کرد، می بردند. و این دختر دیگر به سرای پادشاه باز نمی گشت،
مگر آنکه دل پادشاه به رغبت دیدار او انگیخته شود و او را به نام
فرا خواند.

نوبت به «استر» دختر عمومی مردخای رسید و پادشاه او را از همه
زنان دیگر خواستنی تر یافت و دل به او بست و او در نزد پادشاه بیش
از همه دختران دیگر از لطف و مرحمت برخوردار شد. آنگاه پادشاه
مهمانی با شکوهی برپا کرد و تاج شاهبانویی را بر سر او نهاد و او را
جانشین وَشتی کرد.

هنوز هم مردخای و استر یهودی بودن خود را پنهان می داشتند
تا آنکه هامان، رایزن بزرگ پادشاه، که دشمن یهودیان بود، نزد
اخشورش آمد و گفت: «قومی هست پراکنده در میان مردم همه
ولایات مملکت تو که شریعتشان با شریعت همه مردم مغایر است و
پیرو قوانین پادشاه هم نیستند. بنا بر این به سود پادشاه نیست که آنان را
به حال خود واگذارد. اگر پادشاه بخواهد، می تواند حکم نابود کردن
آنان را صادر کند، و من شخصاً ده هزار تالان نقره به کارگزاران
خواهم داد تا به خزانه پادشاه بیاورند.»

پادشاه به نشانه قبول این پیشنهاد انگشت خود را از انگشت در
آورد و آن را به هامان داد و گفت: «این قوم را به تو دادم. با آنها چنان
کن که سزاوار آنها می دانی.»

پس کاتبان پادشاه فراخوانده شدند و مطابق فرمان هامان، در
نامه هایی به امیران پادشاه و ولیان ولایات، برای هر ولايت به خط و
زیان مرسوم آن ولايت، نوشتند و به دست چاپاران سپردند تا در یك

روز معین همه یهودیان ولایت خود را، از مرد و زن، و پیر و جوان و کودک بکشند و اموال آنان را به تاراج برند...»

۱۴

اینجای روایت مردخای در کتاب «استر» شما را به یاد چه کسی و چه زمانی انداخت؟ معلوم است که هر کس را که امروز در ششم ژوئن سال دو هزار و ده میلادی دارد توی این دنیای آشته زنده مانی می کند و عقلش از نوک بینیش کمی آن طرف تر را هم می بیند، از اینجای روایت مردخای به یاد هفتاد و هفت سال پیش می افتد که «آدولف هیتلر»، همان گرگ نجیب، صدر اعظم آلمان شد و به هدایت و حمایت هشتاد میلیون گوسفند ظلوم و جهول برنامه قتل عام یهودیها را در زیر لوای «صلیب شکسته» که در اصل علامت «گردونه خورشید» است، و در واقعیت هیچ ربطی به عیسی مسیح و مصلوب کردنش به تحریک خاخامهای یهودی و به فرمان پنتیوس پیلاطس (Pontius Pilate)، والی روم در ولایت «یهودیه» ندارد، اجراء کرد. شاید در همین لحظه این حرف خیلی گنده به خاطرتان آمد که «تاریخ تکرار می شود!» من قبول دارم که این حرف خیلی گنده است، اما فکر می کنم که توجه به موضوع درست بوده است، برداشت موضوع هم درست بوده است، ولی در نتیجه گیری از این توجه و برداشت، آن طور که باید و شاید، دقّت نکرده اند. بله، به نظر من آن چیزی که تکرار می شود، تاریخ نیست. آن خود آدمیزاد است که از اوّل تاریخ تا حالا آن قدر ها عوض نشده است که رفوار و کردارش به

نظر تکراری نیاید. آدمیزاد عهد آدولف هیتلر، صدر اعظم ویلهلم دوم، امپراتور آلمان، همان آدمیزاد عهد هامان، صدر اعظم اخشورش، امپراتور فارس و ماد بود، و در یک موقعیت خاص، که چشمش به اسباب آماده شقاوت می‌افتد، با پای حیوانیتش و با اراده آدمیتش یک لگد محکم به ماتحت انسانیتش می‌کویید و پرتش می‌کرد به بیرون از دایره روزگار. اما، آن طور که مردخای در کتاب «استر» روایت می‌کند، هامان، صدر اعظم اخشورش، شیطان بخت یارش نبود که مثل آدولف هیتلر، صدر اعظم آلمان، بتواند برنامه قتل عام یهودیها را تا حدود پنجاه درصد به اجراء در بیاورد. یکی از علتهای بد یاری «آدولف هامان» این بود که یکوقت همین «مردخای» که در دستگاه «اخشورش»، عین مأمورهای «موساد» چهار چشمی مراقب همه جریانات بود، به همان سبک و سیاق موسادی بوبرده بود که دو تا از خواجه سراها و نگهبانهای دربار اخشورش که از دستش سخت عصبانی شده بودند، می‌خواهند او را به قتل برسانند، و قضیه را فوراً به گوش دختر عمویش «استر»، که حالا ملکه اخشورش بود، رساند و استر هم آن را به گوش پادشاه رساند و پادشاه هم حکم تحقیق صادر کرد و معلوم شد که بله، حرف مردخای درست است، و آنوقت به امر اخشورش آن دو نفر را گرفتند و به دار زدند. بنا بر این اخشورش، که باید همان خشایارشاه باشد، اگر به یادش می‌آمد که این مردخای نجات دهنده جان او بوده است، آن قدر آدمیت داشت که نیاید یکدفعه فرمان قتل عام قوم او را که قوم ملکه اش، «استر» هم بود، صادر بکند.

و حالا بود که خبر صدور فرمان قتل عام یهودیها در یکصد و بیست و هفت ولایت امپراتوری اخشورش که از اروپای عهد آدولف هیتلر خیلی وسیع تر بود، به گوش «مردخای» رسیده بود و مردخای دست به دامن «استر» شده بود که ملکه وار برود پیش شوهرش پادشاه و شفاعت قوم یهود را بکند. اتفاقاً درست شب همان روزی که «آدولف هامان» به پیشنهاد زنش و دوستهایش دستور داده بود یک دار به بلندی پنجاه ذرع بر پا کنند تا فرداش، صبح زود برود به دربار و از پادشاه اجازه بردار زدن مردخای را بگیرد، دست بر قضا پادشاه، معلوم نیست چرا بیخوابی به سرش زده بود و ضمن هزار و یک جور فکر، به این فکر هم افتاده بود که بینند راستی، با آن مرد تیز هوش و تیز گوشی که یکبار او را به موقع از توطئه قتل خودش با خبر کرده بود، چه معامله‌ای کرده‌اند.

۱۳ دنباله

و پادشاه گفت: «در ازای این خدمت در حق مردخای چه بزرگواری و قدر دانی ای انجام گرفت؟» و خادمان پادشاه گفتند: «ظاهراً در حق او هیچ کاری انجام نگرفته است.» و پادشاه گفت: «این کیست در حیاط؟» و این شخص هامان بود که آمده بود تا نزد پادشاه شرفیاب شود و از او فرمان به دار آویختن مردخای را درخواست کند.

و خادمان گفتند: «این هامان است که در حیاط به انتظار ایستاده است.» و پادشاه گفت: «بگذارید وارد شود.» و چون وارد شد، پادشاه

به او گفت: «با کسی که پادشاه بخواهد از او قدردانی شود، چه باید کرد؟» و هامان در دل به خود گفت: «جز من کیست که پادشاه در فکر قدردانی از او باشد؟» و با این تصور بود که در پاسخ پادشاه گفت: «برای کسی که پادشاه به قدر دانی از او رغبت کرده باشد، باید که جامه شاهانه ای را که پادشاه خود در بر می کند، و اسبی را که پادشاه خود بر آن سوار می شود، و تاجی را که پادشاه خود بر سر می نهد، بیاورند. و این جامه و اسب را مقرّب ترین امیر پادشاه به آن کس برساند تا آن کس که پادشاه خواهان قدردانی از اوست جامه شاهانه را پوشد و بر اسب پادشاه سوار شود، و امیر او را در خیابانهای شهر بگرداند و او را به مردم نشان دهد و بگوید: با کسی که پادشاه خواهان قدر دانی از او باشد، چنین رفتار خواهد شد!»

و آنگاه پادشاه به هامان گفت: «پس بشتاب و جامه و اسب را به مردخای یهودی که در آستان پادشاه نشسته است، برسان و با او همان کن که گفتی و از آنچه گفتی، چیزی فروگذار مکن!»

۱۵

و اینجا بود که برای هامان ورق بر گشت و ناچار شد کسی را که چشم دیدنش را نداشت و برای اعدامش دار پنجاه ذرعی بر پا کرده بود، حالا عین یک نوکر حلقه به گوش ببرد توی شهر بگرداند و قدردانی پادشاه از او را برای مردم جار بزنند.

بعد هم نوبت «استر» شد که برود به پادشاه بگوید که چه طور هامان حکم قتل عام یهودیها در صد و بیست هفت ولايت امپراتوري

را از جانب اخشورش و بامهر او صادر کرده است. و حالا که اخشورش، که اگر اردشیر دراز دست نباشد، باید همان خشايار شاه باشد، می دید که آدولف هاماں چه کلاهی سر او گذاشته است و چه طور می خواسته است برای او ننگ ابدی درست کند، چاره ای نداشت جز آنکه او را به بالای هاماں داری بفرستد که خود او برای اعدام مردخای برپا کرده بود. و بعد هم پادشاه حکم هاماں را باطل کرد و روز سیزدهم از ماه دوازدهم که ماه آذار باشد، به جای اینکه روز قتل عام یهودیها بشود، شد روز آزادی و شادی آنها و روز چهاردم ماه آذار را همه یهودیها در صد و بیست و هفت ولایت امپراتوری هخامنشی جشن گرفتند و برای آمرزش روح کورش و داریوش و اردشیر دعا خواندند و برای خشاier شاه و ملکه اش استر از یهوه عمر دراز خواستند. اما حیف که یهوه آن روز گوشش برای شنیدن دعاها و درخواستهای هیچکس باز نبود، و بیچاره خشاier شاه چند وقت بعد به دست سپهبد آرتabanus (Artabanus)، فرمانده کل گارد جاویدان خودش به قتل رسید.

نه خیر! حواسم آن قدرها هم پرت نیست. یادم هست که از پشیمانی (قابلی) به یاد پشیمانی (کمبوجیه) افتادم که همان «کبوچیه» باشد، یا «کامبیز» یا «کامبوزیا» یا «کبوج» که معربش «قنوچ» است، و از پشیمانی او به یاد پدر بزرگوارش «کورش کبیر» افتادم ، و گفتم اول چند کلمه ای درباره کورش حرف می زنم، و دیدم درباره کورش حرلفهای خود کورش را داریم و حرلفهای «هرودوت» و «گزلفون» یونانی را و حرلفهای «عزرای کاتب» و «دانیال نبی» و «اشعیای نبی» در

کتاب «عهد عتیق» را، و قول هم دادم که از هر کدام بیشتر از چند کلمه نقل نکنم. حالا اگر در مورد «کتاب استر» بد قولی کردم و خلاصه آن را از انگلیسی به فارسی برگرداندم، فکر نمی کنم حوصله تان را سر برده باشم. این را هم در نظر داشته باشیم که اگر توی تاریخ به شباhtهایی بر بخوریم و برایمان معلوم بشود که این شباhtها تکرار واقعه ها و واقعیتها نیست، شاید آنوقت فکر کنیم که درد از جای دیگر است و دلمان را به این خوش نکنیم که «تاریخ تکرار می شود!» برگردیم به کورش خودمان. از گزنفون و «کورشنامه» اش همان چند کلمه را هم نگوییم و نشنویم، چیزی از دست نداده ایم، چون امروزه دیگر افتخار کردن به این که نگاه کن یک نویسنده یونانی چهار قرن پیش از میلاد درباره کورش ما چه گفته است، نه دردی از ما دوا می کند، نه یونانی بودن این نویسنده عیار شخصیت او را بالا می برد. درباره کتابش که خیلی خواندنی است و باید در عهد گزنفون برای خود یونانیها خیلی خواندنی تر می بوده است، شاید بشود گفت متأسفانه موقعی نوشته شد که یونانیها دیگر رگ غیرتشان بیدار نبود تا با این ترفند که یک نویسنده روش‌نگر دلسوز خودشان بیاید از یک بیگانه برایشان یک فرمانروای آرمانی بسازد که همه مردم دنیا همیشه حسرتش را داشته اند، اما به خواب هم ندیده اندش، به خودشان بیایند و تکانی بخورند و سقراطها را به جرم روشن کردن ذهن جوانها به زندان نیندازند و جام شوکران به دستشان ندهند.

توی کتاب عزدای کاتب دیدیم که «خشاپار شاه» آدم ساده ای

بود و آدم جاه طلبی مثل «آدولف هامان» می توانست سرش کلاه بگذارد و با وعده بخشیدن ده هزار تالان نقره به خزانه او، اجازه قتل عام همه یهودیهای سرتاسر امپراتور هخامنشی را از او بگیرد. و دیدیم که «استر یهودی»، باکره زیبا و پسر عمویش، «مردخای» آن وسط پیدا می شوند، و یکیشان دل از خشاپارشاد می برد و پیش او جای «وشتی»، ملکه مغضوب او را می گیرد، و یکیشان هم پادشاه را از یک توطنۀ قتل نجات می دهد و پیش او جای «هامان» صدر اعظم مغضوب و معدوم او را می گیرد.

می نشینی، در کتاب «عهد عتیق» کتاب «دانیال نبی» را ورق می زنی، می بینی دورۀ سلطنت «داریوش»، شاهنشاه هخامنشی است. داریوش برای ادارۀ امپراتوری خودش سه تا وزیر انتخاب می کند، که یکیشان همین دانیال یهودی است که «بر سایر وزراء و والیان تفوّق جست، زیرا که روح فاضل در او بود و پادشاه اراده داشت که او را بر تمامی مملکت نصب نماید.»

شاید نویسنده «کتاب عزرا»، که روایتهاش مربوط به دورۀ بعد از داریوش است، از همین «کتاب دانیال» الهام گرفته باشد. خوب، معلوم است که وقتی که یک شاهنشاه زردشتی و پرستنده اهورا مزدا، باید برای امپراتوری خودش صدو بیست تا والی انتخاب بکند و سه تا وزیر بالا سر آنها بگذارد که یکیشان همین دانیال باشد، و بعد هم اراده بکند که این دانیال بیگانه را وزیرالوزاری خودش بکند، یعنی یک «انیران» فازارا توشتراوی را بکند خواجه بالاسر همه بزرگان مملکت، باید انتظار این را داشته باشد که آتش حسادت در دل همه این بزرگان

شعله ور بشود و شروع کنند به پاپوش دوزی علیه این بندۀ ییگناه یهوه و چه بهتر که همین موضوع مذهب را پیش بکشند. آنوقت این بزرگان، یعنی «جمعیع وزیران مملکت و رئیسان و والیان و مشاوران و حاکمان» جمع شدند و آمدند پیش داریوش و از او خواستند که، لابد برای امتحان وفاداری امّت و تجدید بیعت مردم با پادشاه، فرمانی امضاء و صادر کند که مطابق آن هر کس که به مدت یک ماه، از تاریخ صدور این فرمان در نماز و دعايش از خدایی یا آدمیزادی سوای پادشاه درخواستی بکند، او را در گودال شیرها بیندازند.

داریوش که بیچاره وقت نداشت بنشیند، فکر کند، حالا چه طور شده است که گماشته هایش این قدر اصرار به گرفتن تجدید بیعت از امّت پا برهنه سر در گریبان پیدا کرده اند، فوراً منشی بزرگ را صدا کرد تا فرمان را بنویسد، و نوشه که شد، داریوش آن را امضاء کرد و مهر کرد و داد به دست بزرگان مملکت و رفت که یک خرده استراحت کند.

و بزرگان مملکت که تا جسم نحیف «دانیال» طعمه شیرها نمی شد، نمی توانستند نفسی به راحت بکشند، رفتند و در انتظار سرپیچی دانیال از فرمان شاه چشم باز کردند و گوش خواباندند. دانیال بیچاره تا این خبر به گوشش رسید، رفت به خانه و پنجره رو به «اورشلیم» اتفاقش را باز کرد و بر طبق عادت هر روزه بر کف اتفاق زانو زد و به درگاه یهوه دعا کرد و شکر او را گذاشت.

خوب، بزرگان مملکت هم همین را می خواستند. رفتند پیش داریوش و سرپیچی دانیال را به عرضش رساندند، ولی دیدند که

پادشاه از اجرای حکم اکراه دارد. آنوقت به ش یادآوری کردند که بر اساس شریعت «مادها» و «پارسیها» پادشاه از فرمانی که امضاء کرده باشد، نمی تواند برگردد. بیچاره داریوش که می دانست همه شان حرف مفت می زند، چون می دانست که پادشاه خودش فرمان است، خودش شریعت است، خودش قانون است، اما چون به هیچکدام از آن بزرگان اعتماد نداشت و می دانست که یکی یکیشان آخرین آرزوشان این است که جای پادشاه را بگیرند، ناچار شد که دانیال را احضار کند و دستور بدهد که او را ببرند و بیندازند توى گودال شیرها. فقط دلش را به این خوش کرد که یواشکی در گوش دانیال بگوید:

«خدای تو که پیوسته او را عبادت می نمایی تو را رهایی خواهد داد!»

آن شب داریوش، برای اینکه خواب آشفته نبیند، به خواب امر کرد که وارد چشمهاش نشود. کله سحر به دو رفت لب گودال شیرها، اما از ترس اینکه از دانیال فقط استخوانهاش مانده باشد، بدون اینکه به ته گودال نگاه کند، با صدایی غمناک گفت: «ای دانیال، بنده خدای حی، آیا خدایت که او را پیوسته عبادت می نمایی، به رهانیدنت از شیران قادر بوده است؟»

و دانیال از ته گودال گفت: «ای پادشاه، تا به ابد زنده باش! خدای من فرشته خود را فرستاده، دهان شیران را بست تا به من ضرری نرسانند...»

آنوقت داریوش که از خوشحالی داشت بال در می آورد، به شیربانها دستور داد دانیال را از گودال شیرها در بیاورندش و طبیب

دربار معاينه اش کند، بیینند آسيبی به ش نرسیده باشد. آسيبی به ش
نرسیده بود و حالا داريوش خوشحاليش به اوچ رسید و...

فکر می کييد در اوچ خوشحالی چه کار کرد؟ آدم نمی داند
چی فکر کند یا چی بگويد! فقط می تواند از خودش بپرسد: «می شود
که همچين چيزی راست باشد؟ یا همه اين حرفهای توی کتاب عزراي
کاتب و کتاب استر و کتاب دانيال دروغ است؟»

حالا بیینند نويسنده کتاب دانيال، که فقط یهوه می داند کی بوده
است، درباره اينجاي ما جرا چی نوشته است. اين قسمت را باز خودم از
انگلیسي به فارسي بر می گرданم تا مثل انشاء ترجمه فارسي کتاب
مقدس خيلي اصيل و عتيق نباشد:

«و پادشاه فرمان داد تا کسانی را که به دانيال تهمت سريچي
بسته بودند، به حضور آوردن و آنها را، با فرزندانشان و همسرانشان به
گودال شيران انداختند، و شiran بر آنها تاختند و در چشم برهم زدني
استخوانهاشان را خرد کردند. آنگاه شاهنشاه داريوش به همه مردمان،
و همه امتهای سراسر کره زمين و به همه زبانها نوشت...»

نه! بهتر است که اينجا حرفهای شاهنشاه داريوش را به زبان
فارسي مترجمان مؤمن به مكتوبات عهد عتيق يياورم که تقدیش حفظ
شده باشد: «سلامتی شما افزوون باد! * از حضور من فرمانی صادر شده
است که در هر سلطنتی از ممالک من (مردمان) به حضور خدای
Daniyal [يهوه] لرzan و ترسان باشند، زيرا که او خدای حی و تا ابدالآباد
قيّوم است و ملکوت او بي زوال و سلطنت او غير متناهى است.* او
است که نجات می دهد و می رهاند و آيات و عجایب را در آسمان و

در زمین ظاهر می سازد و اوست که دانیال را از چنگ شیران رهایی داده است. * پس این دانیال در سلطنت داریوش و در سلطنت کورش فارسی فیروز بود. *

نگویید که چرا «کاتب الواقع (التفاقیه) سلطنت کورش را بعد از سلطنت داریوش آورده است؟ در صورتی که اوّل کورش بود، بعد کمبوجیه بود، بعد داریوش کبیر! آدم اگر حواسّش جمع باشد، درباره این جور نوشه ها، این جور سؤالهایی می کند؟

حالا فرض می کنیم که به رگ غیرت میهندی مان برخورده است و هنوز هم داریم درباره راست و دروغ این حکایتها فکر می کنیم. چون در جریان صحبت از داریوش بود که این قضیه «راست» و «دروغ» پیش آمد، آدم نمی تواند نگویید که خود شاهنشاه داریوش بزرگ از دروغ به اندازه دشمن و خشکسالی بدش می آمد، و دشمن و خشکسالی هم اگر درست به عمق معنی آنها برسیم، یعنی مرگ! یعنی داریوش از دروغ به اندازه مرگ وحشت داشت. می گویند در یکی از کتبه هایش گفته است: «اهورا مزدا این کشور را از دشمن، خشکسالی و دروغ در امان بداراد!»

اما می روی بینی غیر از حرفهایی که خود داریوش گفته است که از قول او روی سنگ بکنند تا من و شما بیست و پنج قرن بعد بخوانیم و به عظمتش پی ببریم، کس دیگری در حوالی همان دوره ها چیزی درباء او نوشته است یا نه. من راه خیلی دوری نرفتم. فوراً به یاد «هرودوت» افتادم. آخر تا آنجایی که از دوران مدرسه یادم هست، تاریخی که تا آخر عصر ساسانیها نوشته شده باشد، همان «خداینامه»

بوده است که «فردوسی» نشست و سی سال عمرش را در منظوم کردن آن صرف کرد. ولی این کتاب ظاهراً خودش از بین رفته است و فقط مقدمه اش مانده است. پس سوای شاهنامه، می ماند همان چیزهایی که بیگانه ها درباره گذشته های دور ما نوشته اند و یکی از معتبر ترین این بیگانه ها همان «هرودوت» یونانی است، که دو سال بعد از مرگ داریوش به دنیا آمده بود.

حالا کاری به این نداریم که چه طور شد که بعد از کمبوجیه داریوش به شاهنشاهی رسید، اما به این کار داریم که «هرودوت» در کجای روایتش از سلطنت داریوش، به موضوع «دروغ» و «راست» از قول داریوش اشاره می کند. می دانیم که داریوش یک تن از آن «هفت تن» بود که همراه و همقسم شدند که برond معنی را که در غیاب «کمبوجیه» خودش را به جای «بردیا»، برادر او جا زده بود، بکشند و امّت و مملکت را از شرّ کسی که خون سلطنتی در رگهاش جاری نیست و فره ایزدی در صورتش پیدا نیست، خلاص کنند.

در ذهستان مجسم کنید که هفت نفری نشسته اند و نقشه می کشند که چه طوری وارد کاخ بشوند و بردیای غاصب را بکشند. هر کدام از آنها پیشنهادی می کند. و اینجاست که هرودوت از قول اُتانس (Otanes) که یکی از آن هفت تن است از داریوش می پرسد:

«حالا که تو تأخیر را جایز نمی دانی و می خواهی که ما بیدرنگ اقدام کنیم، به ما بگو که چگونه ما به قصر مع داخل شده، چطور به او حمله کیم؟ همه جا مستحفظ است. خودت این نکته را می دانی، و اگر نمی دانی، بدان، و بگو به چه نحو ما از مستحفظین

بگذریم؟»

داریوش در جواب می گوید: «چه بسا چیزهایی که نمی توان گفت و باید با کردار نشان داد. چیزهایی هم هست که در حین بیان روشن است، ولی از آن نتیجه ای به دست نمی آید. بدانید که گذشتن از قراولان مشکل نیست. اولاً از جهت مقام و رتبه های ما هیچیک از قراولان جرئت نخواهد کرد مانع از دخول ما گردد. ثانیاً من بهانه بسیار مساعدی برای دخول دارم . من خواهم گفت که تازه از پارس آمده ام و می خواهم خبری را از پدرم به شاه برسانم . آن جایی که دروغ لازم است، باید دروغ گفت، چه مقصود از دروغ و راست یکی است: بعضی دروغ گویند، تا با دروغ مطمئن کنند یا جلب اعتماد کرده، نفعی ببرند. برخی راست گویند و مقصودشان باز این است که نفعی ببرند. بنابراین در هر دو مورد مقصود یکی است و حال آنکه وسائل مختلف می باشد. اگر جلب منافعی در کار نبود، راستگو به آسانی دروغگو و دروغگو راست گو می شد».

این حرف چه از دهن داریوش در آمده باشد، چه «هرودوت» آن را از چنთه فکر و تجربه خودش درآورده باشد و به «دروغ» آن را به داریوش بسته باشد، از یک جنبه حرف درست و معقولی است. معنایش این است که راست یا دروغ گفتن آدمیزاد بسته به این است که در یک موقعیت معین کدام به مصلحت و منفعت اوست. اما فقط یک آدمیزاد «تاریخباز» مثل داریوش یا یک آدمیزاد «تاریخساز» مثل هرودوت می تواند از این قضیه این طور نتیجه بگیرد که مقصود آدمیزاد از راست گفتن و دروغ گفتن یکی است و بنابر این راست و

دروغ با هم فرقی ندارد.

به نظر من این جور دروغ گفتن طبیعی است و مختص آدمیزاد نیست. همه حیوانات از این جور دروغها می گویند، منتها چون حیوانات در مقایسه با آدمیزاد، احتیاجات محدودی دارند، دروغهاشان هم محدود است، اما هر آدمیزادی هزارها و شاید میلیونها برابر احتیاجات «واقعی» برای خودش احتیاجات «خیالی» ساخته است و باز هم می سازد و به همین نسبت دروغهای مصلحتی و راستهای منفعتی می گوید.

مثالاً شیر را در نظر بگیرید. اول که از دور یک گله گوزن می بیند، ناچار است که خودش را به آنها نشان ندهد. پس خودش را میان علفها قایم می کند. آنجا هست و می گوید: «آهای گوزنهای عزیز، با خاطر آرام و دل فارغ مشغول چریدن باشید. من اینجا نیستم و هیچ وقت هم به اینجا نمی آیم.» این دروغ مصلحتی و منفعتی است. همان چیزی است که داریوش یا هرودوت به ش می گوید «دروغ».

حالا شیر بی صدا و آهسته خودش را روی علفها به جلو کشیده است تا رسیده است به نزدیک گوزنهای خوب، حالا دیگر مرحله دروغ گفتن تمام شده است و شیر وارد مرحله راست گفتن مصلحتی و منفعتی شده است، یعنی باید روی پاهایش بلند بشود و در حالی که دارد مثل تیر از چله کمان در آمده به طرف گوزنهای می دود، بگوید: «آهای گوزنهای لذیذ، من اینجا میم. دارم می آیم، و شما همه تان نمی توانید از چنگ من در بروید. من فعلًا برای این وعده غذا، به یکی از شما احتیاج دارم. می گذارم که بقیه تان در بروید تا وعده

بعدی!»

فکر می کنم برای زندگی شیرانه همین یک دروغ و یک راست همیشه کافی بوده است. اما آدمیزاد، از همان اول زندگی آدمیزادیش در هر قدم که به جلو بر می داشته است، خودش را مجبور می دیده است که برای راضی نگهداشتن خودش و رو دست زدن به آدمیزادهای دیگر، دروغهای حساب شده یا فوری بسازد.

۱۶

حالا اگر تازه اهورا مزدا خودش بیاید در گوش ما بگوید آن داریوشی که از دروغ به اندازه مرگ بدش می آمد، همان داریوشی است که موقع رفتن به قصر برای کشتن «بردیای غاصب» به همدستهاش می گفت دروغ و راست با هم فرقی ندارد و هر دو را آدمیزاد برای مصلحت و منفعت خودش می گوید، نه مشکل کهنه ای را حل می کند، نه مشکل تازه ای جلو ما می گذارد.

چیزی که من می خواهم بگویم، این است که از آدم و قابیل و هایل بگیر، بیا تا رستم و سهراب و اسفندیار و گشتاسب، تا کورش و کمبوجیه و بردیا، تا شاه عباس کبیر و نادر قلی شاه، تا آدمهای بی اسم و رسمی که هر روز در اینجا و آنجای دنیا پدر می کشند، فرزند می کشند، مادر می کشند، برادر می کشند، خواهر می کشند، آشنا می کشند، غریبه می کشند، دوست می کشند، دشمن می کشند، آدم می کشند، آدم می کشند، آدم می کشند، همه اینها مشکل آدمیزادی دارند. «حیوانیت» را که دارند و نمی توانند ترکش کنند،

چون بدون آن «حیوان»، یعنی زنده، نخواهند بود، و از «آدمیت» هم که فقط برای وسیع تر کردن دایره آسایشها و لذت‌ها و تفریحهای «حیوانیت» خودشان استفاده می‌کنند، و از «انسانیت» هم حرفی به گوششان خورده است، ولی هرچه درباره اش فکر کرده‌اند، به جایی نرسیده‌اند.

برای این جور آدمیزادها... چی فرمودید؟ فلسفه بافی؟ کی حوصله دارد! آقا جان، الآن آخر دهه اوّل قرن بیست و یکم است. می‌بینید تمام مردم دنیا گرفتار چه سرگردانی ای شده‌اند! یعنی تمام این گرفتاریها بلای آسمانی است و هیچ چیزش تقصیر ما نیست، تقصیر مایی که نمی‌دانیم چه طوری باید روی این زمین خدا زندگی کنیم؟ و حالا اگر یک نفر باید، بگویید: «آقا، ما مشکل آدمیزادی داریم!» فلسفه بافی می‌کند؟

بسیار خوب، حق باشماست. می‌گویید: «حرف زدن درباره انسانیت، مشکل آدمیزاد را حل نمی‌کند!» یعنی می‌فرمایید اصلاً قضیه انسانیت را فراموش کنیم، چون از همان اوّلش هم چیزی جز یک مشت تخیلات بی معنی نبوده است!

خوب، در این مورد هم ناچار حق را به جانب شما اعلام می‌کنم و می‌گویم مرحمت شما زیاد تا افلاً بتوانم سرم را توی لاکم فرو کنم و با اشباح توی سرم حرف بزنم. سالهاست که هر وقت اشباح بیرون حوصله ام را از زندگی آدمیزادی سر برده‌اند، رفته ام توی لاکم و با اشباح توی سرم خلوت کرده‌ام. همین الآن به یاد یکی از آنها افتادم که اسمش «جامعه بن داود» است و می‌گویند این شخص

همان حضرت سلیمان، پسر حضرت داود، صاحب کتاب آسمانی «زبور» یا «مزامیر» است. من که لازم نیست همه اسم و رسمها را باور کنم. فقط نگاه می کنم بینم از حرفها چی دستگیرم می شود. برای همین است که به صاحب حرفهای «کتاب جامعه» می گوییم یکی از اشباح توی سرم. بینید آدمی که این حرف را بزنده، می تواند حضرت سلیمان، پسر «شاه داود» باشد؟ می گویید:

«همه چیزها پُر از خستگی است که انسان آن را بیان نتواند کرد.
چشم از دیدن سیر نمی شود، و گوش از شنیدن مملو نمی گردد *
آنچه بوده است، همان است که خواهد بود و آنچه شده است، همان
است که خواهد شد. و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست!»

چه طور ممکن است که این آدم همان سلیمانی باشد که در «کتاب امثال» خودش می گویید: «ابتدای حکمت ترس خداوند است!» آخر این چه جور حکمتی است که باید با ترس و وحشت از خدا شروع بشود؟ و در جایی دیگر می گویید: «ترس یهوه آغاز علم است!» آنوقت برای همچین حکمتی می گویید: «پسر من، به حکمت من توجه نما و گوش خود را به فطانت مرا فرا گیر!» و آنوقت یکی از فاطنهایش این است که: «به تمامی دل خود بر خداوند توکل نما، و بر عقل خود تکیه ننما!» و همین سلیمانی که به قول حافظ شیرازی «با همه حشمت نظرها بود با مورش»، بر اساس همه آن علم و حکمتش می فرماید: «شلاق به جهت اسب و لگام برای الاغ، و چوب برای پشت احمقان است!»

اما شبح توی سر من نمی تواند همچین آدمی باشد، و پسر همان

شاه داودی باشد که سپاهیان خودش را می فرستد که آشوب را
سرکوب کنند و پسر مردم دوست و روشنفکر و عاصی خودش
«ابواللهم» را که رهبر شورشیان شده است، بکشند، و وقتی خبر کشته
شدن پرسش را به او می دهند، «بسیار مضطرب شده، به بالاخانه
دوازه برآمد و می گریست و چون می رفت، چنین می گفت: ای
پسرم، ابواللهم، ای پسرم، پسرم ابواللهم، کاش که به جای تو می مردم،
ای ابواللهم پسرم، ای پسر من!»

اما شبح توی سر من که نمی تواند پسر این داود باشد،
می گوید: «واقعیت بنی آدم مثل واقعیت بھایم است، برای ایشان یک
واقعه است، چنانکه این می میرد، به همان طور آن نیز می میرد، و برای
همه یک نفس است، و انسان بر بھایم برتری ندارد، چونکه همه باطل
هستند.* همه به یکجا می روند و همه از خاک هستند و همه به خاک
رجوع می نمایند...»

شبح توی سر من صدایش آهنگ صدای «عمر خیام» را دارد. با
هزار و چهار صد سالی فاصله، بیشتر حرفهایشان شیوه همدیگر است.
مثلاً شبح توی سر من می گوید: «زنگان می دانند که باید بمیرند، اما
مردگان هیچ نمی دانند، و برای ایشان دیگر اجرت نیست، چونکه ذکر
ایشان فراموش می شود* هم محبت و هم نفرت و حسد ایشان حال
نابود شده است، و دیگر تا به ابد برای ایشان از هر آنچه زیر آفتاب
کرده می شود، نصیبی نخواهد بود. * پس رفته، نان خود را به شادی
بحور و شراب خود را به خوشدلی بنوش... جمیع روزهای عمر باطل
خود را ... بازنی که دوست می داری، در جمیع روزهای بطالت خود

خوش بگذران، زیرا که از حیات خود و از زحمتی که زیر آفتاب
می کشی، نصیب تو همین است... کیست که انسان را از آنچه بعد از
او زیر آفتاب واقع خواهد شد، مخبر سازد!»

نه خیر، این حرفها فلسفه بافی نیست. بیقراری می تواند باشد؛

سرگردانی می تواند باشد؛ فشار خستگی روح می تواند باشد؛ اما
فلسفه بافی نیست. تو از اضطراب است، از ترس است، از وحشت
است، که از فکر کردن درباره زندگیت در این دنیا فرار می کنی، و
برای اینکه خودت را گول زده باشی و به خودت بقولانی که فکر
کردن هیچ ارزشی ندارد و هیچ چیز را در زندگی آدمیزاد عوض
نمی کند، هر کس بخواهد چهار تا کلمه درباره رنجهای این راه دراز
حرف بزند، قاه قاه می خنده و مسخره اش می کنی و می گویی:
ولش کن، بابا، فلسفه می بافدا!

فلسفه نباف! می توانی کوله بار دویست هزار سال «آدمیت»
خودت را برداری و برگردی به جنگل و به امید اینکه یک روز آن دو
تا کروموزم کوچکت که به هم چسبیدند و شدند یک کروموزوم، از
هم جدا بشوند... چی دارم می گوییم! تقصیر توست که مرا مجبور
می کنی چرت و پرت بگویم.

این چیزهایی که تو به ش می گویی فلسفه بافی، همه اش کار
آن شخصیت سوّمی آدمیزاد است، کار «انسانیت» آدمیزاد است. هنوز
با اطمینان نمی توانم بگویم کار «انسان» آدمیزاد است. «حیوان»
آدمیزاد یک واقعیت است؛ «آدم» آدمیزاد یک واقعیت است، اما
«انسان» آدمیزاد هنوز واقعیت نشده است. اگر آدمیزاد «انسان» شده

بود، حالا دیگر کره زمین یک خانه بزرگ بود و همه مردم دنیا اعضای یک خانواده. چیزی که حالا من قاه به ش می خندم این است که فکر کنیم «بنی آدم اعضای یک پیکرنده!» کم نیستند آدمیزادهایی که یک عمر با هم زندگی کرده اند، اما از درد و محنت همدیگر خبر نداشته اند! نه خیر، کسی که از محنت دیگران بی غم است، اتفاقاً «آدمی» است، خیلی هم «آدمی» است، اما هنوز توی خودش برای خودش یک داور همیشه بیدار و همیشه در کار خلق نکرده است. نمی گوییم از «انسانیت» به کلی بی خبر است، اما چون خودم را خوب می شناسم، می گوییم که هنوز توی خودش یک «انسان» خلق نکرده است که بیاید وسط «حیوان» و «آدم» او بایستد و یک لحظه نگذارد زور یکی از آنها به آن یکی بچرخد، چون فرق نمی کند که کدامشان جلو بیفتند، هر کدام جلو بیفتند، آن یکی دنبالش می رود، و جایی نمی رود که اگر سومی آن وسط ایستاده بود، می گذاشت یکی از آنها راه آنجا را در پیش بگیرد و آن یکی دنبالش برود و بکند آن کاری را که هیچ حیوانی هر گز نکرده است.

چه فرق می کند که یک نفر آن بالا روی کرسی ظلوماً جهولاً یی نشسته باشد و دستور بددهد هزارها جوان آرزومند را تیر باران کنند، یا یک نفر دیگر، یک مرد چهل پنجاه ساله، تعادل حیوانیت و آدمیتش به هم بخورد و «حیوان» او یک دختر بچه پنج شش ساله را بددد و ببرد یک کنچ و پسله ای و بعد از آنکه اطفای شهوتش را با او کرد، خفه اش بکند و آنوقت «آدم» او به کمکش بیاید و با هم جسدش را بپیچند توی یک پتو و شب که شد آن را ببرند و یک جا

گودالی بکنند و بیندازندش آن تو و خاک رویش کنند و با خیال
راحت بروند پی کارشان!

۱۷

بعضیها خیال می کنند همینکه آدم میوه ممنوعه معرفت را خورد
و دم انداخت، یا دمش افتاد و آنوقت میوه معرفت را خورد و جلای
بهشت کرد، فوراً شد حضرت آدم علیه السلام و شروع کرد به وعظ
کردن و خطابه خواندن و آیه آوردن برای امّت یکنفره اش حواً تا
نمی دانم در چند سالگیش، صاحب دوتا پسر بشود، قabil و هایل، و
دوتا دختر، خواهرهای دوقولوی آنها، و آنوقت امّتش بشود پنج نفر، و
پشت سر هم برای آنها احکام صادر کند: «پدر و مادر خود را حرمت
دار؛ قتل مکن؛ دزدی مکن؛ زنا مکن؛ وضو بگیر و نماز بخوان؛ روزه
بگیر؛ خمس بده؛ زکات بده؛ برای خدا قربانی بکن!» و هکذا الی
غیرالنهایه.

و همان بعضیها خیال می کنند این حضرت آدم علیه السلام آن
قدر این امّت پنج نفری را صبح تا شب از خدا ترساند و به وحشت
انداخت، که این پنج رأس موجود بدبرخت لحظه ای فراغت خاطر
نداشتند و همه اش مواطیب بودند که خدا نکرده... چی می گوییم؟ خدا
نکرده که نمی شود گفت، باید بگوییم شیطان نکرده یک قدم کج
برندارند، یک نفس نابباب نکشند، تا فوراً آتش غصب خدا روشن
 بشود و همان طور که در مجازات خوردنِ دو تا دانه گندم با تیپا از
بهشت بیرونشان انداخت، حالا با یک تیپای دیگر بیندازدشان به قعر

جهنم. و همان بعضیها خیال می کنند که وقتی که خدا هدیه هایی را
که یک برّه لطیف و مامانی بود، قبول کرد و صاعقه اش را فرستاد تا
برّه را با آتش متبرّک کند، و هدیه قابل را که محصول زراعت او
بود، قبول نکرد، قابل بیچاره ترس ورش داشت و فهمید که هوا پس
است، و خدا برای گناهی که او هنوز مرتکب نشده است، از حالا او را
غضب کرده است و ... بقیه داستان را هم که همه می دانیم.

نه خیر! پیش از آنکه آدم دست حوا را بگیرد و از بهشت جنگل
بیرون بیاید، با وجود اینکه قبیله اش را از جمع حیوانات دیگر بیرون
کشیده بود، صد، صد، پنجاه هزار سالی طول کشید تا کم کم دست
از عادتها میمونی خود بردارد و برای خودش اخلاقیات آدمیزادی
وضع کند. عادتها میمونی فطری بود و بعضیهاش، هر حکمت
جنگلی ای که داشت، به جای خود، آن قدر لذت داشت، آن قدر
مستی می داد، آن قدر شنگول می کرد، و آن قدر به شخصیت حیوانی
آدمیزاد اعتبار می بخشید که آدمیزاد، با وجود اینکه می دانست این
عادتها حیوانی است، حاضر نمی شد آنها را ترک کند و گاهی وقتها
برای آنها حکمتها آدمیزادی هم می ساخت.

راستی، هیچوقت از خودتان پرسیده اید که چرا آدم و حوا که
سی و سه تا پسر داشتند و بیست و سه تا دختر، فقط سه تا از آنها اسم
دارند و معروف شده اند و بقیه را خیلیها اصلاً نمی دانند که وجود
داشته اند و «به بطالت آمده اند و به تاریکی رفته اند و در ظلمت
مخفى شده اند؟»

می گویید: «خوب، لازم هم نبود که اسم همه شان را توی کتاب

مقدس بیاورند!»

می گوییم: «منظور تان این است که آنها یی که اسم این سه تا را توی کتاب مقدس آورده اند، اسمهای بقیه را هم می دانستند، ولی لازم ندانستند که اسم آنها را هم بیاورند؟»
می گویید: «خوب، بله. آنها مهم نبودند.»

می گوییم: «این سه نفر چرا برای نویسنده سِفر پیدایش مهم بودند؟ لابد چون یکیشان قاتل بود، یکیشان مقتول، و سوّمیشان نظر کرده، چون «شیث» را خدای رحمان الرّحیم به آدم و حوای داغدیده عطا کرد تا جای خالی هایل را بگیرد و دردشان را کمی تسکین بدهد، بله؟»

می گویید: «بله، باید همین طور باشد!»
می گوییم: «من تفسیرهایی را که اهل تورات و اهل انجیل برای این سه تا بچه آدم و حوا نوشته اند، نخوانده ام، اما این را می دانم که تورات، که به ش اسفار خمسه موسی هم می گویند، مخصوصاً سِفر اوّلش که سِفر پیدایش باشد، تاریخ نیست، اسطوره است، یعنی همه چیز آن یک معنای ظاهری دارد، یک معنای باطنی. معنای ظاهریش را همه مردم، مخصوصاً آدمهای مؤمن، می فهمند. اما برای رسیدن به معنای باطنیش باید کشف رمز کرد. همین کشف رمز است که به ش می گویند تفسیر، و تفسیرها هم هر قدر که به هم شباهت داشته باشد، باز هم با هم فرقهایی دارد.»

می گویید: «حالا تو هم می خواهی ادعایی کنی که یکی از مفسّرهای کتابهای آسمانی شده ای؟»

می گوییم: «نه خیر! من هیچوقت ادعایی نمی کنم که سند جهلم

بشود. من یک موجود زمینی هستم، و هر چی بگویم، ربطی به آسمان ندارد. بنا بر این اگر بخواهم چند کلمه درباره یک اسطوره زمینی حرف بزنم، مفسّر حساب نمی شوم، و هیچ آدم مؤمنی هم نمی آید، مرتکب گناه بشود و به این چند کلمه کشف رمز من گوش بدهد!»
می گویید: «با وجود اینکه مؤمن هستیم، کنیکاً شده ایم که به این چند کلمه کشف رمز تو گوش بدھیم، و بعدش برویم کنیسه و کلیسا و مسجد نماز توبه بخوانیم.»

می گوییم: «خوب، حالا که این قدر اصرار دارید، کشف رمز را برای شما تعریف می کنم، ولی به این شرط که حتماً نماز توبه ای را که گفتید، بخوانید، و برای پدر من هم طلب آمرزش بکنید.»

۱۸

فرزند من، این را بدان که فقط اهل ظاهرند که خیال می کنند از زمان آفرینش آدم و حوا شش یا هشت هزار سال و اندی می گذرد. آدم وقتی دُم انداخت و فهمید که با جانورهای دیگر فرق می کند، تا بیاید به خودش بجند و کوله بارش را بیندد و دست حوا را بگیرد و از بهشت جنگلی بیرون بیاید، حدود دویست هزار سالی طول کشید. توی این مدد آدم خیلی کارها کرد، همه اش هم از عشق حوا. البته نه خیال کنید که وقتی می گوییم از عشق حوا، معنیش این است که حوا را می گذاشت روی سرش حلوا می کرد. نه، با اینکه حوا را از هر خوردنی ای بیشتر دوست می داشت، و گاهی وقتها به او می گفت: ماچت که می کنم، برایم از آهوی بربان لذید تری، نه، نه،

تو پیش من از آب هم عزیز تری، کافی بود حوا دست از پا خطا کند،
می گرفت حسابی کتکش می زد. اما از طرف دیگر هر کاری که
می کرد، به عمقش که می رسیدی، می دیدی عشق حوا پشتش بوده
است: همه اختراعهاش، همه صنعتهاش، همه هنرهاش. حالا هم
که دویست هزار سالی از آن روزگار گذشته است، پسراهش، چه
بعضی از آن کارگرهایی باشند که وقتی از زور پیسی زندگیشان
مست می کنند، همینکه رسیدند به خانه، اوّل بهانه ای می گیرند و
کمربندشان را در می آورند و می افتدن به جان زنشان، و بعد می نشینند
و زنشان را توی بغل می گیرند و سر به سینه اش می گذارند و گریه
می کنند و می بوسندش و می لیسندش و قربان و صدقه اش می روند،
چه بزرگترین فیلسوفها و دانشمندها و نویسنده ها و شاعرها و
موسیقیدانها و هنرمندها باشند که همه چیزشان را فدای فکر و هنرشنان
می کنند و از ارضای هیچ شهوتی به اندازه ارضای شهوت آفرینش
فکری و هنری لذت نمی برند، همینکه چشمشان به زنشان افتاد، یا از
زنشان دور بودند و به یاد او افتادند، ثمرات دویست هزار سال تفگر و
تجربه و کشف را فراموش می کنند و دل و دین و دانش را نثار خاک
پای زنشان یا معشوقشان می کنند. حوصله داری چند تا جمله از
نامه ای که یکی از همین بزرگوارها با یک هوس و هزار آرزو به یک
زن نوشت، زنی که هر گز نگذاشت دست آن فیلسوف بزرگ به دامن
رنگینش بخورد، برای تو فرزند عزیز نقل کنم؟
می پرسی: «این فیلسوف بزرگ کی بود؟»

حتم دارم که می شناسیش. اهل اسکاتلنده بود. روشنگری در

اسکاتلند قرن هجدهم با افکار او قوت گرفت. با شک راه می افتاد و با تجربه پیش می رفت تا به یقین برسد. از بزرگان مکتب اصالت تجربه بود. او را یکی از مهمترین شخصیتهای فلسفه در غرب معرفی کرده اند. معروفترین کتابهایش «رساله درباره سرشت آدمی»، «پژوهش درباره فهم آدمی»، «درباره اصول اخلاقیات»، و «مکالمات در خصوص مذهب طبیعی» است.

چنین آدمی که دیوید هیوم (David Hume) باشد، دیر سفارت بریتانیا می شود در فرانسه و می رود به پاریس. دو سالی آنجا می ماند و به محفلهای اشراف راه پیدا می کند. میزبان یکی از این محفلها، که از آدمهایی مثل موزارت، ژان ژاک روسو، و دنیس دیدرو پذیرایی می کند، کُنتسی است به اسم مادام دو بوفر (Madame de Boufflers) که دیوید هیوم باش آشنا می شود، و این آشنایی سر به شیفتگی می زند و فیلسوف بزرگ را از این رو به آن رو می کند. این مادام دو بوفر که همسر یک مادرکی است، در عین حال یک فاسق هم دارد، از رجال معتبر، به اسم لویی فرانسوآ دو بوربون (Louis François de Bourbon).

دیوید هیوم با وجود همه کشفیات و تحلیلاتی که در «سرشت آدمی» و انواع احساسات و هیجانات و خواهش‌های نفسانی، از جمله «عشق میان مرد و زن»، کرده بود، از خدا می خواست که کُنتس در زندگی خودش به او مقام «فاسق دوم» بدهد، و کُنتس این مقام را به او نداد. همینکه شوهرش مرد، شد متعلقه خاص همان فاسق اول، و دیوید سرش در عاشقی بی کلاه ماند.

خلاصه این فیلسوف بزرگ ناچار شد که نومید از وصال معشوق، به حکم آیه مُحکمة «چه خوش بی مهربانی از دو سر بی / که یک سر مهربانی درد سر بی»، اگر نمی تواند دل از هواي معشوق بردارد، دست از دامن او بردارد، و همينکه مأموریتش در پاریس تمام شد، برگردد به اسکاتلنده. بعد در نامه ای به معشوق... نمی دانم چه صفتی به ش بدhem ... نوشت: «سه ماه از روزی که پاریس را ترک کردم و از شما دور شدم، گذشته است، و برای من غیر ممکن است که بتوانم زمانی را معین کنم و بتوانم اميدوار باشم که در آن زمان به نزد شما خواهم آمد. من هنوز هم در دل می گویم ای کاش که پاریس را هرگز ترک نکرده بودم، و ای کاش که قید همه کارهای دیگر را زده بودم، غیر از همان یک کار که انجام دادنش آن قدر برایم شیرین و دلپذیر بود، یعنی دل سپردن به دوستی شما و لذت بردن از محضر شما...»

من اگر جای «هیوم» می بودم، شاید از اول نمی گذاشتم که خواهش ساده حیوانیم با خاصه خرجیهای آدمیزادیم قاطی بشود، و شما ای انسانیم را لگه دار بکند. بیچاره توی آن فضای افسون کننده افتاده بود تو تله طبیعت، بسیار خوب. حالا که از افسون آن فضا در آمده بود، دیگر این چاخانها چی بود که برای کُنتس بی نیاز از «فلسفه اصالت تجربه» و غافل از شعبده های «سرشت آدمی» به هم می بافت! یعنی هنوز هم دُمش توی تله طبیعت مانده بود؟

فرزند من، خودت می دانی که «سرشت آدمی» همان سرشت حیات است، و حیات چیزی نیست که یک نوعش در گوسفند باشد،

یک نوعش در آدمیزاد. سرشت گوسفندی از گوسفند می خواهد که «تولید مثل» کند تا نوع او برقرار بماند. اما گوسفند لازم نیست بداند که وقتی که میل جفت خواهی او را یقرار می کند، دارد برای تولید مثل آماده می شود، و لازم نیست بداند که همه لذتی را که از آمیختن با جفت می برد، ترفندهای است در سرشت گوسفندی او تا تولید مثل او تضمین بشود.

اما آدمیزاد که میوه ممنوعه دانش خورده است، از این ترفندهای خوب باخبر شده است، و نمی تواند خودش را به گوسفندی بزند. با وجود این ناچار است که سر به فرمان حیات باشد. بخورد، بنوشد، بخوابد، با جفت یامیزد، و از انجام دادن همه این وظیفه های اجباری حیات لذت ببرد. پس حالا که به این ترفندهای بی برده است، اگر بیاید فرمان تولید مثل را دو مرحله ای کند، و مرحله اول آن را که آمیختن با جفت است و لذت دارد، انجام بدهد، اما جلو انجام گرفتن مرحله دوم را که رنج دارد، بگیرد و نگذارد «مثل» تولید بشود، قانون حیات را عوض نکرده است، از فرمان حیات سر نپیچیده است، بلکه فقط خواسته است که گوسفندوار در خدمت حیات نباشد، و فرمان حیات را با شیوه و سلیقه دلش به انجام برساند.

فرزند من، بدان که همین انجام دادن فرمان حیات با شیوه و سلیقه دل هر آدمیزاد، موضوع تولید مثل را از سادگی درآورده است و پیچیده اش کرده است. گوسفند هزار سال پیش، همه گوسفندهای هزار سال پیش، عیناً «مثل» همین گوسفندی بوده اند که الآن جلوی چشم شما دارد علفش را می خورد، اما حضرت آدم که آدمیزاد شده

بود و از آمیزش با حوا هم بی نهایت لذت می برد، قایل را «مثل» خودش تولید نکرد تا بتوانیم بگوییم «تولیدِ مثل» کرد. به همین دلیل است که من مال آدمیزاد را به ش می گوییم «تولیدِ نوع» و مال بقیه حیوانات را «تولیدِ مثل». در مثل «فردیت» نیست، همهٔ مثلها یک جورند و یکی هستند. یک گوسفند «جمعیت» است و «جمعیت گوسفند» یک گوسفند است. یک گوسفند و همهٔ گوسفندهای همه جای دنیا یک گوسفندند و مدام در حال تولیدِ مثل بوده اند و هستند و خواهند بود.

اماً کورش پرسش کمبوجیه را «تولیدِ مثل» نکرد، چون کمبوجیه «مثل» خودش نبود، از «نوع» خودش بود. داریوش و خشایارشاه هم هین طور؛ خسرو پرویز و شیرویه هم همین طور؛ بقال سر کوچهٔ ما و پرسش هم که رفته است پاسبان شده است، همین طور؛ مهد علیا، مادر ناصرالدین شاه و دخترش، تاج السلطنه هم همین طور؛ ربکا، زن کشیش محله و دختر خوشگلش، فیونا، که رفته است مدل شده است، همین طور.

فرزنده من، صحبت از آن سه تا بچهٔ آدم و حوا بود که بر عکس آن پنجاه و سه تای دیگر اسم دارند، و معروفند، و من گفتم که دربارهٔ این موضوع فکر کرده ام و گمان می کنم که رمز آن را فهمیده باشم. پیش خودم می گوییم دویست هزار سالی طول کشیده است تا آدمیزاد در سیر آدمیتش به اینجا رسیده است، و تا همین چهار پنج هزار سال پیش نمی دانست تاریخ یعنی چی، و وقتی که فهمید هرچی دربارهٔ گذشته بگوید، نقاشی کند، یا بنویسد، «تاریخ» است، شروع کرد

درباره گذشته های دور، که از آنها خبری نداشت، به حدس زدن و تخيّل کردن و اسطوره ساختن.

یکی از این اسطوره سازها کسی بود که «داستان آفرینش» را نوشت. این آدم یک پا شاعر بود، یک پا فیلسوف، یک پا داستان ساز، یک پا عارف، یک پا واعظ. زندگی را با دقّت تجربه کرده بود و همیشه سؤالهایی داشت و با شور و حوصله دنبال پیدا کردن جواب آنها بود.

حالا من خودم را جای این آدم می‌گذارم و به اطراف خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم یک آدم معین در یک وقت معین کاری می‌کند که فقط مال حیوان است، و همان آدم در یک وقت دیگر کاری می‌کند، که هم مال حیوان است، هم مال آدمیزاد، اماً گاهی وقتها خود همین آدم معین، بعضی از همین کارهایی را که هم حیوان می‌کند، هم آدمیزاد، اگر کس دیگری بکند، می‌بیند کار خوبی نیست و آدمیزاد نباید بکند، و آنوقت خودش هم گاهی که این کار را می‌کند و به یادش می‌آید که خودش از دیگران انتظار دارد که این کار را نکنند، از کردن آن کار پشیمان می‌شود و خودش را سرزنش می‌کند و از خودش شرم‌ساز می‌شود.

من که خودم را جای سازنده «اسطورة آفرینش» گذشته ام، به خودم می‌گویم لابد آدمیزاد حتماً اوّل حیوان بوده است، و میان بقیه حیوانات، بی فکر و بی خیال، می‌خورده است و می‌خواهد است و تولید مثل می‌کرده است. بعد یک اتفاقی می‌افتد که یکدفعه به خودش می‌آید و از خودش با خبر می‌شود و می‌بیند برهنه است و

خجالت می کشد. در این دوره که معلوم نیست چند هزار سال طول می کشد، این موجود دیگر حیوان مطلق نیست. مخلوقی است مرگب از حیوان و یک چیز دیگر. اما کم کم آن سادگی حیوانی را از دست می دهد و پُر می شود از غرور و نخوت و افاده و حرص و حسد و بخل و طمع و هزار خصلت عجیب و غریب دیگرا!

و من که خودم را به جای سازنده «اسطورة آفرینش» گذاشته ام، می بینم حالا آن موجود باطل و مظهر خودبینی و خودخواهی و خود پرستی، خیال می کند که اصلاً هیچوقت حیوان نبوده است، هیچوقت نیمه حیوان، نیمه یک چیز دیگر نبوده است و از اوّل اشرف مخلوقات بوده است و خدا همه کائنات را برای وجود مبارک و مقدس او خلق کرده است و اسم شریفتش «آدمیزاد» است.

و من که خودم را به جای سازنده «اسطورة آفرینش» گذاشته ام و سه هزار سالی به عقب برگشته ام، به اطراف خودم نگاه می کنم و می بینم تک و توک آدمیزادهایی هم پیدا می شوند که نه مثل «مخلوق» رفتار می کنند، نه مثل «آدمیزاد»، بلکه مدام مثل خودم در فکر شناختن خودشان هستند و شناختن عالم هستی، و خودشان را تافه ای جدا بافته از بقیه «اهل حیات» نمی دانند و همه اش می خواهند کاری کنند که زندگیشان معنایی پیدا کند و به همین خوردن و خوابیدن و تولید نوع کردن محدود نشود.

فرزنده من، حالا یا از خودت پرس آیا سازنده «اسطورة آفرینش» به شخصیتهای اصلی اسطوره اش اسمهایی داده است که معنای آنها به موضوع اسطوره اش می خورد، یا معنای آنها موضوع

اسطوره اش را می سازد؟ من مقدمه راچیدم. حالا این تو و این اسطورة آفرینش. بنشین بین خودت از این اسمها چی برداشت می کنی:

آدم: به عربی «آدم»، به معنی «خاک».

حوّا: به عربی «حوّا»، به معنی «حیّ»، «زنده».

قایل: به عربی «قاین»، به معنی «مخلوق».

هایل: به عربی «هیلهل»، به معنی «باطل».

شیث: به عربی «شیث»، به معنی «نظر کرده»، «گماشته».

انواع (پسر شیث): به عربی «إِنْوَاعٌ»، به معنی «انس»، «انسان».

۱۹

بیست و هشت روز پیش که بالای صفحه اول این «نمی دانم چی» نوشتم «اسم نمی خواهد»، گفتم اگر بگذارند این سکوت و خلوتی را که الان دارم، برای یک مدت، مثلاً دو یا سه ماه داشته باشم، حواسّم آن قدر جمع خواهد شد که بتوانم اوّلین گفت و گویی را که در حدود دویست هزار سال پیش با خدا داشتم به یاد بیاورم. حالا به خودم می گوییم:

«آن چیزی که تو برای پیدا شدنش یا پیدا کردنش سکوت و خلوت می خواهی، حواسّ جمع نیست. همه آنها یی که تو فکر می کنی حواسّشان پرت است و نمی گذارند حواسّ تو جمع بشود، بر عکس تصوّر تو، حواسّشان حسابی جمع است. آدمیزاد وقتی که بتواند خودش را در مرکز عالم ببیند و اعتمایی به من و تو و کهکشانها یی که

که به دورش می چرخند، نداشته باشد، حواسش حسابی جمع است.»
نمی دانم چرا شما، موقعی که من داشتم این حرف را می زدم،
به من نگفتید: «چی داری می گویی؟ حواسّ یعنی همه آن حسّهایی
که به ت داده شده است تا با جمع کردن آنها مواظب باشی که
دیگران سرت کلاه نگذارند، و خودت بتوانی سر دیگران کلاه
بگذاری. یعنی بخوری و خورده نشوی. حواسّ جمع فقط به درد این
می خورد که آدمیزاد زندگی حیوانیش را حفظ کند، و زندگی
حیوانی هم احتیاجی به ملاقات با خدا ندارد!»

لابد شما به حکم ادب، رودربایستی کردید، و چون من برایتان
یک آدم غریب‌هه ام، نخواستید چیزی بگویید که دلخورم بکند. اما باید
عرض کنم که این اشتباه تقصیر خود من است که برای بیان یک معنی
«خاصّ» از زبان «عامّ» استفاده کردم. «جمع کردن حواسّ» کاری است
که همه می کنند و «زبان عامّ» برای آن همین اصطلاح را دارد، و وقتی
که یک نفر، مثلاً «اسحاق نیوتن» باشد در انگلستان، یا «بقال خرزویل»
باشد در دالغوزآباد، حواسش را جمع بکند، همه مردم دنیا می فهمند
که این دو نفر چه کار کرده اند. اما من که در ذهنم این معنی را دارم
که می خواهم بار سنگین تاریخ را از دوش حافظه ام بگذارم زمین و
چشم از همه چیزهایی که می تواند مرا به یاد تاریخ بیندازد، بر دارم و
نگاهم را ببرم توی خودم و آنجا پیش حیات را نظاره کنم، نباید برای
چنین معنایی بگویم «جمع کردن حواسّ».

بله، حالا که حواسّ آدمیزاد، چه پنج تا باشد، چه ده تا، چه هزار

تا، همه اش در گرو تاریخ آدمیزادی است، من باید می گفتم: «اگر بگذارند این سکوت و خلوتی را که الآن دارم، برای یک مدت، مثلاً دو یا سه ماه داشته باشم، حواسّ آن قدر پوت خواهد شد که بتوانم اوّلین گفت و گویی را که در حدود دویست هزار سال پیش با خدا داشتم به یاد بیاورم!»

می گویید: «حالا خواست آن قدر پرت شده است که چیزی از آن گفت و گو را به یاد بیاوری؟»

چیزی از آن گفت و گو؟ گفت و گو با خدا؟ یکدفعه آسمان شروع کرد دور سرم چرخیدن. از پشت افتادم روی زمین. پس کله ام خورد به زمین سفت. درد پیچید توی مغز. چشمها یم را بستم و خودم را همان طور روی زمین ول کردم. نمی خواستم از جا پاشوم. یادم آمد که وقتی سرم را برد بودم بالا و به ستاره ها نگاه کرده بودم، این احساس بهم دست داده بود که خودم را گم کرده ام. هیچوقت نشده بود که احساس گمشدگی بکنم. هرجا می رفتم، همه چیز همراه من می آمد. زمین، درخت، آب، آسمان، ابر، خورشید، ماه، ستاره ها، همه همشکلها و همبوهایم، همه چیز ... همه چیز همراه من می آمد.

چی؟ سرگیجه؟ نه، همان چیزهایی را خورد بودم که همیشه می خوردم. سرگیجه نداشتم. تقصیر ستاره ها بود. هیچوقت از من آن قدر دور نبودند. خیلی وقتها دست دراز کرده بودم که یکی از آنها را از آسمان بکنم، بینم چه مزه ای می دهد. دستم به آنها نرسیده بود و ولشان کرده بودم، اما از من دور نبودند. اوّلین بار بود که می دیدم آن قدر از من دورند که هرگز، هرگز دستم به آنها نخواهد رسید.

نه، هیچ یادم نیست. اینکه آن اول گفتم اگر دیگران بگذارند حواسم را جمع کنم، یا در واقع حواسم را پرت کنم، خواهم توانست اولین گفت و گویی را که در حدود دویست هزار سال پیش با خدا داشتم به یاد بیاورم، منظورم همان لحظه‌ای بود که احساس گمشدگی کردم. نمی‌دانستم کجا هستم، در حالی که قبلاً، تا هنوز آن اتفاق نیفتاده بود، هیچوقت نشده بود که مثل آن چشمم به شما باشد و نگاهم به اتفاق نشیمن، در طبقه پایین، که زنم آنجا نشسته است و درد می‌کشد و ناله می‌کند و صدای سرفه‌هایش استخوانهای مرا می‌لرزاند.

در همان لحظه بود که احساس کردم همه چیز از من سوا شده است، همه چیز از من دور شده است، همه چیز با من بیگانه شده است، و دیگر هیچ چیز با من حرف نمی‌زند. تا هنوز آن اتفاق نیفتاده بود، من حتی صدای سنگها را می‌شنیدم و زبانشان را می‌فهمیدم. حالا صداها را می‌شنوم و حرفها را نمی‌فهمم. هیچ چیز دیگر با زبان من حرف نمی‌زند.

سرم را بالا برده بودم و به ستاره‌ها نگاه می‌کردم. نمی‌دانید چه حالی به من دست داد. ستاره‌هایی که آن قدر به من نزدیک بودند، هرچه بیشتر نگاهشان کردم، از من دورتر شدند. از شدت پریشانی همین طور دور خودم می‌چرخیدم و ستاره‌ها هم دور سرم می‌چرخیدند. آنوقت بود که چشمهايم سیاهی رفت و از پشت افتادم روی زمین.

انگار از دنیایی که قبلاً داشتم، افتاده بودم توی یک دنیای دیگر.

خودم نیفتاده بودم. انگار یک نفر مرا از دنیای خودم برداشته بود، پرت کرده بود توی یک دنیای دیگر. کی؟ چرا؟ پیش از آن اتفاق، پیش از آن حادثه، هیچوقت هیچ اتفاقی نیفتاده بود، هیچ حادثه ای پیش نیامده بود که وقتی که افتاد و پیش آمد و گذشت، دیگر ازش ترس و دلهره ای داشته باشم، یا درباره ش فکر بکنم. اما آن روز که رفتم لب آبگیر، آب بخورم، عکس خودم را توی آب دیدم. عجیب بود. دیدم دارم به خودم، نگاه می کنم، به خودی که تا آن لحظه به من نگاه نکرده بود. انگار او یک خود دیگر بود که من تا آن لحظه از وجودش خبر نداشتم. انگار آن خود داشت به من می گفت:

«به قیافه ت نگاه کن، نکبت! این چه سر و وضعی است؟ خجالت نمی کشی؟ تو که حیوان نیستی! پس چرا میان یک مشت حیوان، داری مثل حیوانها زندگی می کنی؟ کی مجبورت کرده است اینجا بمانی؟ دنیا که همین چهار و جب جا، گوشة این جنگل نیست!» آن روز یک لحظه هم صدای آن خود دیگر راحتمن نگذاشت. شب که شد، خیال کردم یکی از آن بالا دارد با من حرف می زند. خیال کردم آن خود دیگر که از پشت عکسم، توی آبگیر با من حرف زده بود، حالا دارد از آسمان با من حرف می زند. سرم را که بردم بالا، دیدم ستاره ها از من دور شده اند. آنوقت فهمیدم که باید اتفاقی افتاده باشد که من اصلاً ازش سر در نمی آورم. الان هم که دویست هزار سالی از آن اتفاق، یا حادثه، گذشته است، هنوز فکرش مرا ول نکرده است، و هنوز هم دارم زور می زنم که بفهمم چی بود؟ چی

شده؟ چرا؟

آن صدا را می‌گویید؟ خودِ دیگر من؟ نه، نمی‌دانم! فقط یادم هست که اول‌لها گاهی احساس می‌کردم آن صدای خودِ دیگرم را از توی خودم می‌شنوم. گاهی هم، خوب که گوش می‌کردم، مثل این بود که صدا از آسمان می‌آید.

کم کم دیدم دارم عادت می‌کنم که با آن صدا حرف بزنم. اوّلین بار که صدا را از آسمان شنیدم و فکر کردم که صدای خودِ دیگرِ من نیست، و صدای یک کس دیگر است، یکدفعه به ذهنم گذشت که شاید این صدای همان کسی باشد که مرا از دنیایی که توییش بودم، برداشت و پرتم کرد توی یک دنیای دیگر، توی همین دنیایی که حالا هستم و هنوز نتوانسته ام توی آن قرار پیدا کنم. اوّلین باری که خودم را آن قدر تنها حسّ کردم که به وحشت افتادم، بی اختیار گفتم: «آهای! تو که آن بالا، توی آسمان هستی! من صدات را می‌شنوم! تو چی؟ تو صدای مرا می‌شنوی؟» شنیدم که می‌گوید: «بله، صدات را می‌شنوم! با من کاری داری؟»

از همینجا گفت و گوی من با او شروع شد. از او پرسیدم: «تو هم مثل من تنها بی؟» گفت: «تنها هستم، اما نه مثل تو!»

گفتم: «می‌دانی من چه جور تنها بیم، که می‌گویی نه مثل من؟» گفت: «آره، من از اول همیشه تنها بوده ام، اما تو همین تازگیها تنها شده‌ای!»

گفتم: «نمی فهمم تو چی می گویی. اما خواهش می کنم اگر می دانی و می توانی، به دادم برس. می خواهم بدانم من چه گناهی کرده ام؟ چرا این جور شده ام؟ کی این بلا را به سرم آورد است؟ آن لحظه ای که این اتفاق برای من افتاد، از آن بالا می دیدی؟»

آن روز دیگر صداش را نشنیدم. این اوّلین گفت و گوی من با او بود. چی؟ خدا؟ بله، اما نه آن موقع. بعدها، خیلی بعد یکدفعه به زبانم آمد که به ش بگوییم خدا. فکر می کنم آن روز تقصیر خود دیگر من بود که او ساكت ماند. گاهی فکر می کردم که این «خود دیگر من» باید با «او» رقابت داشته باشد. یعنی انگار هر دو باهم رقابت داشتند. تا من شروع می کردم با یکی از آنها صحبت کردن، آن یکی دیگر، مثل اینکه مویش را آتش زده باشند، پیدایش می شد و حرف رقیش را قطع می کرد.

این که گفتم «یکدفعه پیدایش می شد» معنیش این نیست که جلو من ظاهر می شد و من می توانستم ببینم! نه، به این سادگیها هم نبود. هر دوشان گیجم می کردند. با اینکه با هم دیگر رقابت داشتند، این طور نبود که علیه هم دیگر حرف بزنند، نه، تو حرف هم دیگر می دوی minden، درست مثل اینکه دو نفر یک واقعه را دیده باشند و هر دو بخواهند آن را تعریف کنند. خوب معلوم است که واقعه همان واقعه است، اما تعریفها با هم فرق می کند. برای همین است که می گوییم گیجم می کردن. گاهی وقتها آن قدر گیجم می کردن که پیش خودم می گفتم: «نه خیر! اینها هر دو باید یک نفر باشند!»

چی دارم می گوییم؟ خوب به این جمله توجه کنید: «اینها هر دو

باید یک نفر باشند! این فقط من نیستم که گیج شده ام. دستور زبان هم گیج شده است و نمی داند بگوید هر دو باید یک نفر باشد، یا یک نفر باشند! جمله با دو تا فاعل شروع می شود، که فعل «جمع» می خواهد، اما هنوز فعل نیامده، فاعل جمله یک نفر می شود، که فعل «فرد» می خواهد، اما به اعتبار دو نفر بودن فاعلهای اول جمله، فعل «جمع» جمله را تمام می کند.

شاید هم واقعاً در اصل یک نفر است که گاهی «این» می شود، گاهی «آن». شاید بعد از آن اتفاق بود که دیدم دارم با یک چشم دیگر به دنیایی که به وسطش پرتاپ شده ام، نگاه می کنم. با چشمی که دیگر یک دستگاه ساده عکسبرداری نیست. با چشمی که عکس را بر می داشت و آن را می برد توی وجود من و می دادش به دست آن «خودِ دیگر» من. با همین چشم بود که دیدم دنیا دیگر از من نیست، جزو من نیست، از من جداست و مال یک کس دیگر است و انگار آن کس دیگر مرا از دنیای خودم به این دنیا تبعید کرده است.

اگر این کس دیگر را می دیدم، وضع فرق می کرد. چون نمی دیدمش، و چون تنها بودم، ازش وحشت داشتم. اگر می شناختم، ازش وحشت نمی داشتم. بعد از آن اتفاق بود که کم کم دیدم مدام دارم با دو نفر حرف می زنم. چشمم به بیرون است، اما مدام دارم توی دلم با «خودِ دیگر»م و با آن «کس دیگر» حرف می زنم. اگر خودم را آن قدر تنها، آن قدر بی پناه، آن قدر سرگشته احساس نمی کردم، چه احتیاجی داشتم که مدام با «خودِ دیگر»م و با آن «کسِ دیگر» حرف بزنم. آنوقت بود که برای اوّلین بار دیدم دارم

با آن «کسِ دیگر» حرف می‌زنم. بله؟ بله، درست است. اما اوّلها اسم رویش نگذاشته بودم. بعد ها هم با خیلی اسمها صداش می‌زدم. اوّلین بار که به اسم امروزیش صداش کردم، خیلی خیلی بعد بود. دیدم دارم به ش می‌گوییم:

«چه بیشمار و گوناگون است آنچه تو ساخته ای!

ای خدای یگانه ای که همچون تو خدایی نیست!

تو، به هنگامی که تنها بودی،

جهان را چنانکه تو می‌خواستی، آفریدی:

همه آدمیان را و جانوران اهلی و وحشی را.

هر قومی را در سرزمینی اسکان داده ای،

و آنچه را که نیاز دارند، فراهم می‌آوری:

هر کس قوت و غذای خود را دارد، و ایام عمرش معین است.

هر قومی را به زبانی گویان داشته ای،

به هر قومی طبیعتی داده ای، و چهره ای و رنگی.

ای آفریدگار جهان و همه جهانیان،

نام تو مقدس باد!

آمین!»

اسم این جور حرفها را گذاشته بودم «دعا»، «نمایش»، اما به

صحبتهای خصوصی ای که باش داشتم، می‌گفتم «راز و نیاز». یادم

می‌آید یکبار موقع یکی از این راز و نیازها به ش گفتم:

«در بیابان وجود تنها بودم،

از هر سو تا بی نهایت، هیچ!

همه جا تا بی نهایت ظلمت و سکوت!
از بودن خود، از تنها بودن خود به ستوه آمدم،
و دیگر تاب نیاوردم
بودن و تنها بودن و بیهوده ماندن را:
بر خاستم و آفریدم،
روستاها را و شهرها را،
گندمزارها و تاکستانها را،
آسیابها و تنورها را،
چرخشتها و خُمخامه ها را،
رقصها و سازها و آوازها را،
و اکنون که کمی قرار یافته ام،
از تو می پرسم:
آیا تو نیز همچون من تنها بودی
که برخاستی و جهان را و کهکشانها را آفریدی،
و مراء، انسان را آفریدی؟»

آنوقت بود که پیش خودم گفتم: «اینی که من هستم، با آنی که
یکدفعه به وسط این دنیا پرتاب شد، خیلی فرق می کند. این راه، این
من را، خودم آفریدم، همان خود تنها آفرید، آن هم در موقعیتها بی
که به خواست خودش پیش نمی آمد و او باید با ناسازیهای آن
موقعیتها درگیر بشود و آنها را برای آفرینش خودش سازگار کند.
هنوز هم این من ناتمام است، و هنوز هم دارم رویش کار می کنم، و
هنوز هم ازش راضی نیستم، و شاید یک روز حوصله ام سر برود و

بیینم که تمام شدنی و کامل شدنی و آرمانی شدنی نیست، و آنوقت به کلی خرابش بکنم و راحت بشوم.

۳۰

آقا جان، چرا اصرار دارید به من ثابت کنید که مرا می‌شناسید؟
من خودم که الان هفتاد و پنج سال و ده ماه و بیست روز با خودم
بوده ام، هنوز پیش خودم مطمئن نیستم که خودم را می‌شناسم و پیش
شما هم چنین ادعایی نمی‌کنم. آنوقت شما با اطمینان شیری که
دنداش را توى شاهرگ گوزنی فرو کرده باشد، دارید ادعا می‌کنید
که مرا می‌شناسید!

نه خیر! تجربه شناختن خودتان برای شناختن دیگران کافی
نیست. من دیگران منِ شما نیست. لازم نیست هفت پشتیش را بروید
عقب و بینید اجداد این هفت پشت خانواده‌های پدری و مادری چه
جور خانواده‌هایی بودند و در کجا و در چه اوضاع و احوالی بچه
بزرگ کردند و این بچه‌های هفت نسل، فرد به فرد «منِ خود» شان را
چه طوری آفریدند. فقط به همان نسل پدر و مادر آن کسی که
خیال می‌کنید شناخته ایدش برگردید و بیایید جلو تا بررسید به
آن وقتی که رو به روی این کس ایستاده اید و به ش نگاه می‌کنید و
به خودتان می‌گویید: «بله، من این کس را می‌شناسم، و مطمئن که
می‌شناسمش، چون خودم را شناخته ام!»

نه، خیر! من که خاکِ پای شما هستم و بزرگواری می‌کنید اگر
به حرفم گوش بدھید، با خضوع تمام و اخلاص کامل خدمتان عرض

می کنم که من با تجربه ای که از سعی در شناخت خودم دارم، به هیچوجه نمی توانم شما را بشناسم، چون شما مثل من آدمیزاد هستید، اما «من» نیستید. بگذارید یک شعر برایتان بخوانم. اسم این شعر «داستانها» است، یعنی «داستان من» که «داستان شما» نیست. یعنی داستان هر آدمیزادی که یکدفعه آن وسط پرتاب شد و بعد خودش را آفرید:

هر آدمیزاد،
فرزنده یک بقال ساده در نشابور،
یا وارث سلطان صنعت در نیو یورک،
از لحظه ای که از رحم بیرون می آید
تا می شود از خویشن آسوده در گور،
هر ساعت از دوران عمرش داستانی است
که هیچ داستایوسکی یا بالزاکی
نتواند آن را در کمال واقعیت باز گوید،
زیرا که هر انسان برای خود به تنها ی جهانی است.

با این همه انسان که بودند،
هستند و تا مرگ زمین خواهند آمد،
بیش از شمار اختران در کهکشانها،
آیا کسی در فوق هستی
دارد خبر از چند و چون این جهانها؟
می خواند آیا
این داستانها را یکایک
با دقت خواننده ای آگاه و نقاد؟

گر هست این کس،

وای، وای از بازی او!

گر نیست،

از پوچی ما فریاد، فریاد!

۲۱

الآن ساعت شش و چهل دقیقه روز بیستم ژوئیه سال دو هزار و ده میلادی است. بر می گردم به ساعت یازده شب ششم ژوئن دو هزار و ده که گفتم: «اگر بگذارند همین سکوت و خلوتی را که الآن دارم، برای یک مدت، مثلاً دو یا سه ماه داشته باشم، حواسّ آن قدر جمع خواهد شد که خواهم توانست به یاد بیاورم که چی باعث شد که برادرم هابیل را بکشم، چون نمی دانم اصل قضیه را کی و به چه دلیلی خواسته است مخفی کند و داستان حسودی من به برادرم را ساخته است، آن هم حسادت سر چیزی که من روح تاریخیم اصلاً ازش خبری ندارد!»

بیست و هشت روز بعد شما حالیم کردید که به جای «آن قدر حواسّ جمع خواهد شد»، باید می گفتم «آن قدر حواسّ پوت خواهد شد»، و من استدلال شما را قبول کردم و حالا می گوییم حواسّ آن قدر پرت شده است که بتوانم به یاد بیاورم که چی باعث شد که گناه کشتن برادرم هابیل را به گردن من بیندازنند.

می گویید: «منظورت کیهاست؟»

می گوییم: «خوب، اگر داریم راجع به دوره ای حرف می زنیم

که قبیله کوچک آدم و حوا همه اش شش نفر بودند، یک پدر و مادر، دو تا برادر و دو تا خواهر، غیر از خدا و این شش نفر، کس دیگری نبود. حالا فرض کنیم که قبیله ما شش نفر نه، بیست نفر بودند، یعنی به جای دو تا خواهر و برادر، ده تا خواهر و برادر. من حالا به قصه ای که یک نفر سه، چهار، پنج هزار سال پیش درباره زندگی یک قبیله از آدمیزاده‌های دویست هزار سال پیش گفت و بعدها کسان دیگری آن را آب و ناب دادند و گذاشتندش در اوّل «کتاب مقدس» کاری ندارم.»

می گویید: «اگر به آن قصه کاری نداری، پس چرا اصلاً بحث آدم و حوا و هایل و قایل و خدا را پیش کشیده ای؟ به هر حال...» می گوییم: «بله، درست می فرمایید. به هر حال، همه قصه‌ها و اسطوره‌ها را هم که دور بریزیم، پسر کشی، پدر کشی، و برادر کشی، چیزی نیست که کسی بتواند واقعیتش را انکار کند. لازم نیست برای سند پسر کشی به داستان قتل سهراب به دست پدرش رستم متولّ بشویم. همه نوجوانها و جوانهایی که در این دویست هزار سال به دست مردهای میانه سال و پیر کشته شده اند، سهرابهایی بوده اند که پدرهاشان آنها را کشته اند.»

می گویید: «اینکه مرد میانه سال یا پیری بیاید در شورش یا در جنگ عده ای نوجوان و جوان را بکشد، با اینکه واقعاً یک پدر بیاید به هر دلیلی پسر خودش را بکشد، فرق می کند. خیلی فرق می کند!» می گوییم: «شما با منطق ریاضی دارید این حرف را می زنید یا با زبان عاطفة انسانی؟»

می گویید: «من از واقعیت حرف می زنم. معلوم است که هر

آمیزادی فرزند خودش را از همه بچه های همنسل او در سرتاسر عالم بیشتر دوست می دارد و اگر پایش بیفتد، ممکن است خیلی از این بچه های همنسل پرسش را فدای آینده پسر خودش بکند!»
می گوییم: «آن چه جور آینده یک نفر است که باید با کشن خیلی از همنسلهای آن یک نفر تضمین بشود؟ اصلاً کی گفته است که آینده پسرم را من باید برایش تضمین بکنم؟ اگر من بخواهم برای پسرم آینده بسازم، پسرم از آینده ای که من برایش می سازم چه لذتی می تواند ببرد؟»

می گویید: «خوب، آدمیزاد که حیوان نیست که بچه پس بیندازد و بچه هایش را ول کند به امان خدا... یعنی بسپرد به دست تقدیر!»
جوابی نمی دهم. ساکت می مانم و می روم توی فکر. می دام که تقصیر شما نیست. شما، نمی گوییم همیشه، اما بیشتر وقتها با «ذهن مشترک» آدمیزادهای این دویست هزار سال گذشته با همه چیز برخورد می کنید. امروز زندگی آدمیزاد دیگر دست خودش نیست. نسل به نسل برایش ساخته شده است و اقلاً در این ده هزار سال گذشته شکل و برنامه ش دیگر ثابت مانده است و هر نسلی که آمده است، کاری به «اصول» آن نداشته است، فقط دلش به این خوش بوده است که دنگ و فنگ «فروع» آن را عوض کند. مگر به این آسانیها می شود گفت: «می دام که خیلی سخت است، ولی سعی کنید چند دقیقه ای از توی تاریخ آدمیزادی بیایید بیرون و به عرض من که سعی کرده ام چند دقیقه ای از توی تاریخ آدمیزادی بیرون بیایم، گوش بدهید!»

الآن به یاد جمشید خان، یا «جیمی»، راننده تاکسی تلفنی افتادم که چند وقت است او را ندیده ام. آخرین باری که با هم صحبت می کردیم، بحث رابطه پدر و پسری پیش آمده بود. من پدری مثل شاه عباس کبیر را در نظر داشتم که پنج تا پسر داشت. دو تاشان در بچگی بخت یارشان شد و خودشان مردند. دو تاشان را پدرشان شاه عباس کور کرد تا نتوانند به هوس پادشاهی بیفتدند و بخواهند جای پدر را بگیرند و یکیشان را هم که بزرگترین پسرش بود و ولیعهدهش بود، همین که شنید خیال طغیان دارد، به قتل رساندند و خیال خودش را راحت کرد.

از جمشید خان پرسیدم که به نظر او رابطه آدمیزادی مثل «شاه عباس کبیر» و پسر بزرگش «محمد باقر میرزا» که ولیعهدهش هم بود، چه جور رابطه‌ای می‌توانست باشد؟

و جمشید خان گفت: «آدم انتظار دارد که رابطه شان خیلی خوب باشد. آدم پدرش شاه باشد و خودش هم ولیعهد، هر دو باید با هم مهریان باشند و مواظب همدیگر باشند. نمی‌گوییم رابطه دو تا رفیق، اما خیلی بهتر از رابطه یک پدر و پسر معمولی. با وجود این خدا می‌داند رابطه شان به کجا بکشد!»

و شما گفتید: «خوب، آدمیزاد که حیوان نیست که بچه پس بیندازد و بچه هایش را ول کند به امان خدا... یعنی بسپرد به دست تقدیر!»

و من ساکت ماندم و رفتم توی فکر و حالا می‌گوییم: «می‌دانم که خیلی سخت است، ولی سعی کنید چند دقیقه‌ای از توی تاریخ

آدمیزادی بیایید بیرون و به عرض من که سعی کرده ام چند دقیقه ای از توی تاریخ آدمیزادی بیرون بیایم، گوش بدھید! همه حرف من از اوّل تا حالا این بوده است که بر خلاف نظر، یا عقیده، یا تصوّر جناب عالی، آدمیزاد پیش از هر چیز دیگر صد در صد حیوان است. این را همه، از پدر و مادر گرفته تا معلم‌های آسمانی و زمینی، باید از همان سی، چهل هزار سال پیش به همه می گفتند.»

می گویید: «پس فرق آدمیزاد با حیوان چیست؟»
و من می گویم: «فرق آدمیزاد با حیوان از زمین تا آسمان است، اما خیال کنید که حیوان یک درخت بی میوه باشد. میلیونها سال بوده است و درخت بوده است و سبز و خرم بوده است، اما نه شکوفه ای، نه میوه ای. یکدفعه در دویست، سیصد هزار سال پیش، اتفاقی می افتد و این درخت می بیند چه شکوفه های زیبایی در آورده است، و شکوفه هاش که ریخت، چند وقت بعد می بیند چه میوه های خوشرنگ و خوشبو و خوش طعمی داده است. این درخت همان حیوان است، با شکوفه و میوه اش آدمیزاد شده است، اما درختیش، یعنی حیوانیش سر جاش هست. یعنی باید ازش انتظار داشته باشیم که حیوان زندگی کند، اما آدمیزاد رفتار کند.»

می گویید: «کسی که حیوان زندگی کند، چه طور می تواند رفتار آدمیزاد داشته باشد؟»

می گویم: «بهترین آدمیزادهای این دویست، سیصد هزار سال گذشته کسها بی بوده اند که از این قاعده، به قول علماء، جمع ضدّین پیروی کرده اند. با خوب جنیدن و خوب خوردن و خوب خوابیدن و

خوب جفتگیری کردن و خوب بازی کردن، حیوان زندگی کرده اند،
اما در همه این کارها رفتار آدمیزاد داشته اند. فکر نمی کنم شما در
تصدیق کردن این حرف من مشکلی داشته باشید!»

۲۲

حالا واقعاً دارم با خودم حرف می زنم. شما اگر دلتان
نمی خواهد وقتان را با گوش دادن به حرفهایی که من می خواهم به
خودم بزنم، تلف کنید، می توانید بروید و خودتان را به کار مفیدتری
مشغول کنید تا صداتان کنم. خیلی ممنون.

«واقعاً که! آقا جان، حضرت، موجود، مخلوق، اصلاً می خواهم
ببینم، تو چرا انتظار داری که اوّلاً دیگران به حرفهایت گوش بدھند، و
ثانیاً حرفهای تو را تصدیق هم بکنند؟ دیگران وقتی به حرفهای تو
گوش می دهنند که ببینند حرفهای تو حرفهای خودشان است، و وقتی
حرفهای تو را تصدیق می کنند، که ببینند حرفهای خودشان را خیلی
بهتر از خودشان برای آنها بازگو می کنی!»

گفتم می خواهم با خودم حرف بزنم. یکدفعه صدایی بلند شد
و پاک گیجم کرد. خوب، صاحب این صدایی که الان با این لحن
خشک آفابالاسرانه داشت آقاجانی، حضرتی، موجودی، یا مخلوقی را
سرزنش می کرد، کدامیک از سه تا موجودیت من بود؟ «حیوان من»
که نمی توانست باشد، چون بیچاره هر بلایی که «آدمیزاد من» توی
این هفتاد و پنج سال و ده ماه و بیست و یک روز به سرش آورده
است، تحمل کرده است، یک عضو سالم توی بدنش نمانده است و

حالا روزی ده پانزده جور دوا می خورد که بتواند آدمیزادِ مرا، یعنی زندانبان و شکنجه گر خودش را زنده نگهدارد. پس صاحب آن صدا باید یا «آدمیزادِ من» باشد، یا «انسانِ من».

با این حساب اینی که الآن دارد حرف می زند، نمی تواند «انسانِ من» باشد، چون آنی که حضرت آفاجانِ مخلوقِ موجود را سرزنش می کرد، مخاطبیش نه خودش بود، نه «حیوانِ من»، بلکه مخاطبیش «آدمیزادِ من» بود و از چیزی انتقاد می کرد که نه کار «حیوان» است، نه کار «انسان». پس باید این طور نتیجه بگیرم که اینی که الآن دارد حرف می زند «آدمیزادِ من» است. نه، خیر! مشکل حل که نشد، هیچ! پیچیده تر هم شد.

همین است دیگر. سه تا موجودیت در یک وجود، یعنی اگر تحملش را نداری، آن قدر سرت را به دیوار بکوب تا از وسط بشکافد و مغز سفیدت با خون قرمزت قاطی بشود و روی دیوار سیاهِ عصیان یک تابلو آبستره بکشد.

نه. چی دارم می گویم! این حرف مبالغه است، عصیانی است، آدمیزادی است. من گفتم می خواهم با خودم حرف بزنم، یعنی با خودم، با خودی که نه حیوان است، نه آدمیزاد، و همیشه گناه این دو تا را به گردن می گیرد، چون خودش را مسئول حیوان و آدمیزاد خودش می داند.

بگذریم. حالا که خودم را توی این بن بست انداخته ام، بهتر است شما را صدا کنم و دنبال گفت و گومان را بگیریم تا من از این بن بست در بیایم.

اینکه دیدید صحبت با شما را قطع کردم و گفتم می خواهم با خودم حرف بزنم، فکر نکنید می خواستم نومیدی خودم از شما را نشان بدهم. بر عکس، داشتم از خودم نومید می شدم. باید از همان اوّل می گفتم که تازگیها فکر می کنم ما، یعنی این موجود سه تایی، توی این دویست هزار سال گذشته در سه تا سطح تاریخی حرکت داشته ایم. حرکت یکیمان که «حیوان» ما باشد، خیلی کُند بوده است. نگاه می کنی، می بینی آنهایی که نمی دانم از کی به شان گفتند «آدم حوا زاد»، در این دویست هزار سال گذشته آن قدرها تغییر نکرده اند که به حیوان دیگری تبدیل شده باشند. رنگ پوست و خطوط صورت و قدّ و قواره و این جور چیزها آن قدر مهم نیست. اعضای داخلیشان هم که کم یا زیاد نشده است. احتیاجات طبیعی و عادتهاي نوعیشان هم تقریباً همان است که همیشه بوده است.

می گویید: «پیش از تو خیلیها به شکلهاي مختلف این موضوع را مطرح کرده اند و درباره اش خیلی چیزها گفته اند.»

می گوییم: «حتماً همین طور است که شما می گویید. هیچ چیز زیر آسمان تازه نیست. اما من دلم می خواهد فکر خودم را بگوییم، آن طور که به ذهن من آمده است و آن طور که به زبان من می آید. بله، این از «حیوان» این موجود سه تایی که ما باشیم. دوّمی که «آدمیزاد» ما باشد، در یک سطح تاریخی دیگر حرکت داشته است، و سرعت حرکتش هم خیلی زیاد بوده است، مخصوصاً بعد از کشف آتش،

ذوب فلزّها و اختراع چرخ، و در این دویست هزار سال، از غار در آمد و خودش را به کرۂ ماه رساند و ... و همه آن چیزهایی که همه مان می دانیم، و»

می گویید: «و عاقبتش هم هیچ معلوم نیست!»

و می گوییم: «این چیزی است که اقلاً دوهزار سالی است که موجودیت سوم ما گفته است و حالا صد سالی است که با دل پُر درد دارد می گوید. مغزش آتش می گیرد و می گوید. خون در رگهایش زهر می شود و می گوید. و این موجودیت همان «انسان» ماست که در سطح تاریخی سوم حرکت داشته است، یک حرکت آرام، با سرعت ثابت. یعنی در میان اوّلین نسلهای حیوانهای آدمیزاده شده دویست هزار سال پیش هم، تک و توکی پیدا می شدند که مثلاً اگر می دیدند یکی از همنوعهای نرشاران را یک حیوان درنده بد جوری زخمی کرده است، با وجود اینکه نمی شناختندش، هر کاری را که به ش مشغول بودند، ول می کردند و می آمدند بالای سر او ببینند می توانند کمکی به ش بکنند، نه اینکه مثل بقیه حیوانهای آدمیزاد شده آن دوره، خوشحال بشوند که حالا می توانند زنها و بچه های او را صاحب بشوند و به ابواب جمعی خودشان اضافه بکنند. این تک و توک حیوانهای آدمیزاد شده ای که در موقعیتهای خاصی دلشان به حال همنوع بلا دیده ای می سوخت و خودشان را برای کمک کردن به آن همنوع مسئول احساس می کردند، چیزی در وجودشان پیدا شده بود که امروز به ش می گوییم «انسانیت». وقتی که در میان افراد یک نوع معین از موجودات زنده خصوصیتی دیده بشود که فقط مثلاً در یک

در صد آنها بروز بکند، چنین خصوصیتی نمی تواند طبیعی باشد.»
با حالت تعجب و ناباوری می گویید: «یعنی می خواهی بگویی
انسانیت از خصوصیتهای طبیعی آدمیزاد نیست؟»
و من با فروتنی و بی ادعایی می گویم: «فرض کنید که منظورم
همین باشد. فرض کنید باتجربه هایی که من در طول عمر خودم
داشته ام، درست یا غلط، به این نتیجه رسیده باشم که انسانیت
از خصوصیتهای طبیعی آدمیزاد نیست. فرض کردنش که اشکالی
ندارد! بله؟»

و شما با بزرگواری می گویید: «نه، اشکالی ندارد، اما اگر واقعاً
این طور باشد، یکدفعه کائنات آدم از هم می پاشد و یأس روح آدم
را پریشان می کند.»

و من می گویم: «این حرفتان عین واقعیت است. وقتی که آدم به
یک چیزی ایمان داشته باشد و هیچوقت در مورد درست بودن آن
تردیدی برایش پیش نیامده باشد و هیچوقت به صرافت نیفتداده باشد
که بیند آنها بی که آن چیز را درست نمی دانند، حرفشان چیست و
چه استدلالی دارند، اگر یک روز ناگهانی از خواب ایمان بیدار بشود
و در روشنایی علم بفهمد که اشتباه می کرده است، خوب معلوم است
که کائناتش از هم می پاشد و یأس روحش را پریشان می کند.»

می گویید: «تو با کلمه ها شعبده بازی می کنی. آدم باید با دقّت
به کلمه هایت توجه داشته باشد و به موقع مُجّت را بگیرد، و گر نه
تردستی ات را کرده ای و ردّ شده ای و آدم بدون اینکه فکر کرده

باشد، حرفت را باور کرده است و باخته است!»

و من می گوییم: «با این حرفتان هم صدر در صد موافقم. آدم نباید هیچوقت همین طوری حرف کسی را قبول کند. فرق نمی کند این کس کی باشد. خود من اگر از همان بچگی با دقت به کلمه های پدرم توجه نمی کردم، و چون پدرم بود و برایم حرمت داشت، هر چه را که می گفت، برایم وحی منزل می شد، حالا اینی نبودم که هستم. می شدم عین پدرم، که عین پدرش و پدر بزرگش و پدر پدر بزرگش بود. خوب، بفرمایید ببینم کجای این آخرین حرفم تر دستی بود؟» می گویید: «تو کلمه ایمان را طوری در مقابل کلمه علم می گذاری که انگار این دو تا کلمه ضد همدیگر است. ضمناً می گویی «خواب ایمان» و «روشنایی علم»، که انگار آدم با ایمان در تاریکی خواب است و با علم در روشنایی بیداری!»

و من می گوییم: «این تعییر شماست، در حالی که برای خود من موردهایی هم پیش می آید که می گوییم: من به علم ایمان دارم. پس این دو تا کلمه نباید در ذهن من ضد همدیگر باشد. من گفتم «انسانیت» نمی تواند از خصوصیتهای طبیعی «آدمیزاد» باشد، و شما گفتید اگر واقعاً این طور باشد، یکدفعه کائنات آدم از هم می پاشد و یأس روح آدم را پریشان می کند. من هم این حرفتان را تصدیق کردم. اتفاقاً مثالی هم به یادم آمده بود که می خواستم در تأیید این حرفتان، برایتان تعریف کنم.»

می گویید: «در تأیید حرف من؟ چه مثالی؟» و من می گوییم: «مهم نیست. حتماً خودتان باید خوانده باشید یا

شنیده باشید.»

کمی بیقرار می شوید و می گویید: «تا شروع نکنی بگویی که من نمی توانم بگویم می دانم یا نمی دانم!»

و من که می بینم شما انگار کمی ناراحت شده اید و هیچ دلم نمی خواهد شما را ناراحت ببینم، می گویم: «مربوط به ماجراهای داپرت فیتز روی (Robert FitzRoy) ناخدای کشتی بیگل (The Beagle) و سفر پنج ساله چارلز داروین (Charles Darwin) با این کشتی و دوستی و همصحبتی این دو نفر در این سفر اکتشافی است. داروین از این سفر که برگشت، نشست کتاب معروف «بنیاد انواع» را نوشت و این کتاب بالاخره بیست و سه سال بعد از برگشتن از آن سفر منتشر شد و غوغای پا کرد. اگر کلّ ماجرا به یادتان آمده است، فقط به این قسمتش اشاره کنم که ...»

شما حرفم را قطع می کنید و می گویید: «راجع به داروین چیزهایی خوانده ام و چیزهایی شنیده ام، اما قضیه ناخدای کشتی بیگل را نمی دانم!»

و من می گویم: «بله، خلاصه انتشار این کتاب بنیاد انواع پایه های تمام کلیساهاي عالم را سخت به لرزه در آورده بود و مردم انتظار داشتند که یهود آن رویش بالا بیاید و یک بار دیگر طوفان نوح به پا کند. در حدود یک سال بعد در «انجمان بریتانیایی پیشبرد علوم» در آکسفورد مجلس بحث و مناظره درباره بنیاد انواع و نظریه تکامل تشکیل شد و یکی از کسانی که در این مجلس شرکت کرده بود، همین داپرت فیتز روی، ناخدای کشتی بیگل، دوست داروین بود.

خوب، توی آن سفر پنج ساله حرفهایی از داروین شنیده بود که هضمش برایش مشکل بود، اما آنها را جدی نگرفته بود و سر دلش نمانده بود. کتاب بنیاد انواع که منتشر شد و آن را خواند، به قول شما، یکدفعه کائناش از هم پاشید و یأس روحش را پریشان کرد. توی همان مجلس بحث و مناظره از جا بلند شد، رفت وسط حضار و یک کتاب مقدس خیلی بزرگ رحلی را دو دستی برد بالای سرش و مؤمنانه و ملتمنانه به حاضران گفت: «حرف خدا را باور کنید، نه حرف آدمیزاد را!» و آنوقت دانشجوها و اهل علم او را هو کردند و سر جاش نشاندندش. اما این پیر مرد بیچاره که یکوقت فرماندار نیوزیلند بود، یکوقت ناخدای کشتی بیگل بود و یکوقت نماینده حزب محافظه کار در پارلمان بریتانیا، و عقیده داشت که دینوسورها به این علت از بین رفتند که بی اندازه بزرگ بودند و توی کشتی نوح جا نمی گرفتند، با خبردار شدن از نظریه تکامل یک چیزی در یک جاییش شکست و دیگر آب خوش از گلویش پایین نرفت و سه سال بعد، یک روز صبح که داشت با آن تیغهای قدیم صورتش را اصلاح می کرد، نمی دانم توی آینه چی دید، که با همان تیغ گلوی خودش را برد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. خوب، این نشان می دهد که حرف شما صد درصد درست است.»

۲۴

بله، اگر به خاطر داشته باشد، داشتم می گفتم که من تازگیها فکر می کنم ما توی این دویست هزار سال گذشته در سه تا سطح

تاریخی حرکت داشته ایم.

همه موجودات زنده دیگر که حواسشان جمع است، فقط یک موجود هستند و یک شخصیت دارند. «حیوان» هستند و همه چیزشان «حیوانی» است. بعد از یک اتفاق ما هم که فقط حیوان بودیم، یکدفعه فکر کردیم که حیوان نیستیم و آدمیزادیم، که البته منظورمان این بود که علاوه بر حیوان بودن، آدمیزاد هم هستیم.

از همان اوّل یک لحظه هایی هم پیش می آمد که یک کارهایی می کردیم که نه مال شخصیت «حیوانی» ما بود، نه مال شخصیت «آدمیزادی» ما. این کارها را به شخصیت سومی نسبت دادیم که به شگفتیم شخصیت «انسانی». حرف من این است که «حیوان بودنِ ما طبیعی است، «آدمیزاد بودنِ ما طبیعی شده است، اما «انسان بودنِ ما طبیعی نیست و طبیعی هم نخواهد شد.

و شما از همین حرف من بود که ذهنتان کمی آشفته شد گفتید: «اگر واقعاً این طور باشد، یکدفعه کائنات آدم از هم می پاشد و یأس روح آدم را پریشان می کند.»

راستش اگر کائنات آدم همان کائناتی باشد که پیش از آدمیزاد بوده است و بعد از آدمیزاد هم خواهد بود، پایه اش خیلی محکم تر از آن است که با این حرفها از هم پاشد. روح آدمیزاد هم اگر با عقلش همراهی داشته باشد، عقلش هیچوقت نمی گذارد یأس بیاید، پریشانش بکند.

حالا دیگر شما حوصله تان از ورآجیهای من سر رفته است و می گویید: «خوب، از همه این حرفها چه نتیجه ای می خواهی

بگیری؟»

و من می گویم: «نتیجه ای نمی خواهم بگیرم. فقط می خواهم خیال خودم و شما راحت کنم که از خودمان انتظارهای خیلی خیلی متعالی نداشته باشیم. برای «انسانیت» خودمان دکان باز نکنیم. انسانیت یک چیزی نیست که در ما آدمیزادها به اصطلاح جبلی باشد، مثل درخشیدن که جبلی خورشید است، مثل پرواز کردن که جبلی کبوتر است، مثل رنگ و بو که جبلی گل است، مثل آواز خواندن که جبلی بلبل است! نه خیر! من ممکن است که آگاهانه در این لحظه «انسان» باشم و در این موقعیت انسانی رفتار کنم، اما ممکن است که یک ساعت دیگر در موقعیت دیگری ناآگاهانه رفتاری بکنم که حیوانی و آدمیزادی باشد، اما انسانی نباشد. انسانیت ما چون طبیعی و جبلی نیست، فقط با «آگاهی» ما حضور پیدا می کند، و همینکه ازش غافل بشویم، ما را به دست حیوان و آدمیزادمان می سپرد و می رود به عالم خودش که بیرون از طبیعت است! می خواهید یک مثال برایتان بیاورم؟»

می گویید: «به شرط اینکه لفتش ندهی. خیال می کنی داری از فلسفه افلاطون با زبان سقراط حرف می زنی؟ موضوع به این سادگی که این قدر آب و تاب و لفت و لعاب نمی خواهد!»

می گوییم: «حق با شماست. در این مورد آن قدر مثال کهنه و نو به یاد آدم می آید که نمی داند کدامش را بگویید. شما «روبسپیر» که معروف حضورتان هست؟ همان ماکسیمیلیان فرانسوآ ماری ایزوڈور دو روسبسپیر (Maximilien François Marie Isidore de Robespierre

که از بزرگان انقلاب کبیر فرانسه بود و از شاگردان مکتب فکری «ژان ژاک روسو» و «مونتسکیو»، و منادی آزادی و برادری و برابری، و از چپگراهای طبقه بورژوازی، که طرفدارهاش به او لقب «بری از فساد» داده بودند و مخالفهای لقب «جبار» یا «خودکامه» یا «سفّاک». از نظام سلطنتی بیزار بود و انقلاب کبیر فرانسه که به راه افتاد، سلطنت طلبها شدند دشمن انقلاب، و ناچار «حکومت وحشت» برقرار شد تا دست توطئه آنها را از انقلاب کوتاه کند و مجلس انقلابی که به ش می‌گفتند «گُوانسیون»، این کار را سپرد به «کمیته امنیت ملی» و «روبسپیر» که خودش را یکتنه حافظ انقلاب می‌دانست، شد همه کاره این کمیته و آقای دکتر «گیوتین»، عضو مجلس ملی فرانسه هم پیشنهاد کرد که برای رعایت اصول انسانیت، یعنی در کمتر و مرگ سریع تر، مجرمها را به جای دار زدن با طناب یا گردن زدن باشمشیر، با یک ماشین که تیغه اش با سرعت حق و سنگینی عدالت از ارتفاع چهار، پنج متری باید روی گردن مجرم، اعدام کنند، و این ماشین واقعاً کمک بزرگی به انقلاب کرد، چون رعایت اصول انسانی که به جای خود، تماشای افتادن کله های مجرمها توی سبد زیر تیغه گیوتین برای مردم انقلابی لذت عجیبی داشت.

می‌گویید: «اینها را که همه می‌دانند. حالا تو می‌خواهی تاریخ انقلاب کبیر فرانسه را به ما درس بدھی؟ برو سر اصل مطلب! خوب، روپسپیر شد همه کاره کمیته امنیت ملی. بعد چی شد؟» و من می‌گویم: «بعد هیچ چیز نشد. همه اش همان موقع شد. روپسپیر که فکر و ذکرش حفظ انقلاب بود و نمی‌خواست سر به تن دشمنان انقلاب بییند، از مردم انقلابی خواست که هر کس را که فکر

می کنند احتمال دارد که شاید ممکن است سلطنت طلب و ضد انتقام باشد، فوراً به وظیفه انقلابی خود عمل کنند و او را به کمیته امنیت ملی لو بدهند و بعد هم برای خاطر جمعی بیایند توی میدان اعدام و مراسم گیوتینه کردن او را با چشم خودشان تماشا کنند.»
و حالا شما که اوقاتتان دارد تلخ می شود، می گویید: «خوب، بعد چی شد؟»

و من با خونسردی می گویم: «بعد چیزی نشد. هر چی شد، همان موقع شد. یعنی حالا دیگر همان اعضای مجلس انقلابی و کمیته امنیت ملی هم که قرار بود مردم را به وحشت بیندازنند تا کسی جرئت نکند نفسِ ضد انقلابی بکشد، از شور انقلابی «روبسپیر» به وحشت افتادند، چون دیدند با این حساب فرداست که نوبت خودشان برسد و از سران انقلاب کسی غیر از روبسپیر باقی نماند. به فرمان مجلس انقلابی آقای ماکسیمیلین فرانسوآ ماری ایزودور دو روبسپیر و پر قیچیهاش را به جرم سرپیچی از اصول انقلاب گرفتند...»

و حالا شما که حسابی اوقاتتان تلخ شده است، تعجب می کنید که چرا من مکث کرده ام و سرم را تکان می دهم و دست به ریشم می کشم، و می گویید: «خوب، چرا ساکت مانده ای؟ بگو بعد چی شد، خلاصمان کن!»

و من آه بلندی می کشم و می گویم: «بعد هیچ چیز نشد. هر چی که می خواست بشود، داشت می شد. روبسپیر خواست با تپانچه خودکشی کند، که از بخت بد، استخوان چانه اش داغان شد و آن را باند پیچی کردند و برای رعایت اصول انقلاب نگهش داشتند تا

فردا که بیروندش و گردنش را بگذارند زیر تیغه مقدس گیوتین. بیچاره در این مدت آن قدر زجر کشید که همه حرفهایی را که درباره انسانیت زده بود، پس گرفت!

۲۵

دیروز که حوصله تان را سر بردم و از خودم خجالت کشیدم و از پشت میز بلند شدم، دیدم پنج شش روزی است که پا از خانه بیرون نگذاشته ام. به بهانه گرفتن شیر و نان، کیسه خرید را برداشتیم، عصایم را به دست گرفتم و با ناله مفصلهای ساب رفته و ضجه عضله های آب شده، رفتم بیرون. فکر این بیچاره «روبسپیر» همین طور توی سرم می چرخید و مثل اینکه ورد به زبانم افتاده باشد، توی دلم می گفتم: «همه مان روبسپیریم! همه مان روبسپیریم!»

یکدفعه به ذهنم گذشت که ما معمولاً «سخن» های بزرگ و خوب و عمیق و پُر معنی و ماندنی و گوهر وار را مناسب موقعیتهای معین می گوییم. از آن موقعیت که آمدیم بیرون، این «سخن» ها دیگر برای خودمان معنایی ندارد، اما مردم آنها را در حافظه شان نگه می دارند و طوطی وار برای همدیگر تکرار می کنند و چیزی به تجربه و شعورشان هم اضافه نمی کند.

مثلاً همین جناب روبسپیر در یک موقعیت فرموده بود: «هدف غایی انقلاب ما چیست؟ بهره مندی توأم با آرامش از آزادی و برابری؛ فرمانروایی عدالت ابدی که قوانین آن نه بر سنگ مر و خارا، بلکه در قلبهای مردم حکّ شده باشد، حتّی در قلب برده ای که

این قوانین را از یاد برده است، و در قلب خود کامه ای که این قوانین را مردود دانسته است». و در یک موقعیت دیگر فرموده بود: «باز می توانیم بگوییم که مردم برای دوست داشتنِ عدالت و مساوات نیازی به هیچگونه تلاش اخلاقی ندارند؛ فقط کافی است که خودشان را دوست داشته باشند!»

آدم شاگرد فیلسوفهایی مثل مونتسکیو و روسو باشد، روح القوانین آن یکی و گفتار درباره منشاً نابرابری، قرارداد اجتماعی، و اعترافات این یکی را خوانده باشد، از مونتسکیو شنیده باشد که «استبدادی بیرحمانه تر از آن نیست که در پناه قانون و به نام عدالت به موجودیت خود ادامه بدهد»، و از روسو شنیده باشد که «حاکمیت بر دیگران حق طبیعی هیچ آدمیزادی نیست»، و آنوقت بشود و بکند آنکه روبسپیر شد و آنچه روبسپیر کرد؟

بله، می خواستم این را بگویم که دیروز بعد از ظهر که داشتم از خرید نان و شیر بر می گشتم به خانه، سر راهم یک رفیق انگلیسی را دیدم که جلو «کافه ۷۸۶»، در آفتاب نشسته بود و قهوه و کیکش را می خورد. سلام و علیکی کردیم و من روی صندلی خالی طرف چپ میز او نشستم و از صاحب کافه که فکر می کنم عرب باشد، خواهش کردم یک چایی برایم بیاورد.

هنوز هم ذهنم گرفتار روبسپیر بود. دیدم این پیر مرد انگلیسی هفتاد و شش ساله بازنشسته، بر خلاف معمول خودش سرتا پا لباس رسمی یک جنتلمن پوشیده است و انگار همین الآن از سخنرانی در انجمان مدافعان حقوق طبیعی جانوران برگشته است. پرسیدم، گفت از

انجمن خانه و مدرسه پسر دوازده ساله اش برگشته است.
می گویید: «هفتاد و شش سالش است و یک پسر دوازده ساله
دارد؟ نه، ممکن نیست!»

و من می گویم: «بله، هفتاد و شش سالش است و فقط همین
یک بچه را دارد. یعنی در شصت و سه سالگی با زنی که هیجده سالی
دوست بستری او بود، ازدواج کرد، و بچه که به دنیا آمد، زنش از او
 جدا شد و رفت یک شوهر دیگر کرد.»
می گویید: «عجب است!»

و من می گویم: «چون عجیب بود، این چند کلمه را درباره اش
گفتم، و گرنه موضوعی که می خواستم به آن اشاره کنم، این بود که
این آقا می گفت: «مدرسه می خواهد حق پدری را از آدم بگیرد!»
آنوقت کلی درباره حق پدری صحبت کردیم و هر چی من گفتم
موافق با عقیده او نبود، و هر چی او گفت، با فکر من جور در نیامد.
آنوقت بود که قضیه سه تا شخصیت داشتن آدمیزاد را برایش گفتم و
گفتم که شخصیت حیوانیمان طبیعی است و شخصیت آدمیزادیمان
طبیعی شده است و شخصیت انسانیمان نه طبیعی است و نه هرگز
طبیعی خواهد شد. بحثمان کش پیدا کرد و آنوقت بود که دیدم جای
شما خالی است و ای کاش آنجا بودید و این بحث را سه نفری دنبال
می کردیم!»

می گویید: «چیزهای تازه ای گفتی که قبلًا نگفته باشی؟»
و من می گویم: «حالا نتیجه بحث با آن دوست انگلیسی را
خیلی خلاصه برای شما می گویم، بینید تازگی دارد یا نه. هر جا که
دیدید تکراری است، یا تکراری نیست، اما به شنیدنش نمی ارزد، فوراً

بگویید، تا من بیخودی سرتان را درد نیاورم.»

و شما می گویید: «من چه بخواهم، چه نخواهم، تو به یک بهانه ای و به یک نحوی حرف خودت را می زنی. پس بیخودی با این زبان بازیها خودت را گول نزن. لابد شنیده ای که می گویند: بیشتر وقت‌هایی که ما می خواهیم دیگران را گول بزیم، گول خودمان را می خوریم و اسباب خنده دیگران می شویم، چون دیگران می فهمند و جلو آدم به رویش نمی آورند.»

و من که در برابر حرف حساب جواب ندارم، به روی خودم نمی آورم و می گویم: «شما یک میمون نر را در نظر بگیرید. قبیله اش یک گله میمونند، ماده و نر، به سنّهای مختلف، از پیر بگیر تا بچه های شیر خوره. این گله میمون برای خودش یک ملت است، مثلاً ملت امپراتوری روم است. این میمون نر رئیس قبیله است، پادشاه است، مثلاً قیصر روم است. آن گوشة جنگل که این قیصر و ملتش زندگی می کنند، امپراتوری اوست. آن تخته سنگ هم که گاهی این میمون می رود بالای آن می نشیند و شاهانه به اطراف نگاه می کند، تخت سلطنت اوست. همه میمونهای ماده از زنهای قیصر گرفته تا دخترهاش و نوه هاش و حتی نتیجه هاش زنهای حرم‌سرای او هستند. میمونهای نر خانواده اش، که برادرها و پسرهاش باشند، می توانند توی آن گوشة جنگل، یعنی توی مملکت او زندگی کنند، اما حق ندارند به حرم‌سرای او نزدیک بشوند. این قاعده ای است که طبیعت برای زندگی او وضع کرده است. برای هر کاری که می کند، «میل» خاصی توی وجودش هست که او را به انجام دادن آن «وظیفه» وادار

می کند، و هر وظیفه هم پاداشی دارد از جنس «لذت». خوب، خلاف واقعیت که عرض نمی کنم؟ بله؟»

شما بزرگواری می کنید و می فرمایید: «اگر منظورت این است که بدانی دارم به حرفهات گوش می کنم، بله، گوشم به توست. این را هم می دانم که وقتی که همین شاه میمون پیر می شود و دیگر با معیار طبیعت به درد تولید مثل نمی خورد، میمونهای نر قیله اش دست به یکی می کنند و علیه او قیام می کنند و او را از سلطنت خلع می کند و باز قوی ترین آنها بر تخت سلطنت جلوس می کند و بقیه میمونهای نر می روند دنبال همان زندگی ای که داشتند و با آرزومندی در انتظار فرصت می مانند.»

و من که تازه دارم مطمئن می شوم که می توانم از هم صحبتی کسی مثل شما بهره مند بشوم، با خوشحالی می گوییم: «ولی چون این میمونها آدمیزاد نشده اند، بعد از قیام، سلطانِ مخلوعشان را به زندان نمی اندازند، به دارش نمی زنند، تیر بارانش نمی کنند، زیر تیغه گیوتینش نمی گذارند! می گذارند بروд زندگی میمونی خودش را بکند تا با مرگِ طبیعی به خاک برگردد. میمونها از قانون طبیعت سر پیچی نمی کنند.»

و شما می گویید: «فکر می کنم خلاصه همه این حرفهای تو این باشد که آدمیزاد هیچ کاری نمی کند که حیوانها نکنند، فقط چون از خط طبیعت خارج شده است، دیگر برای هیچ چیز حد و حسابی طبیعی قائل نیست. قانونگذار زندگی همه حیوانات، طبیعت است، یعنی هیچ حیوانی برای زندگی خودش قانون وضع نمی کند، اما آدمیزاد، با وجود اینکه مثل همه حیوانات اصل کارهایی را که طبیعت

ازش می خواهد، انجام می دهد، اما دو تا آدمیزاد در تمام دنیا
پیدا نمی شوند که در انجام دادن این کارها سلیقه و روش یکسانی
داشته باشند.»

و من می گوییم: «البته باید این هم یادمان باشد که در این
دویست هزار سال گذشته، هر چه زندگی یک قوم و قبیله ای در یک
گوشه این زمین خدا ساده تر بوده است و به زندگی میمونی نزدیکتر
بوده است، افراد آن قوم و قبیله سلیقه ها و رفتارهاشان به مال همدیگر
شباهت پیشتری داشته است.»

و شما می گویید: «هنوز هم همین طور است.»

و من می گوییم: «بنابر این ممکن است امروز که بیست و چهارم
ژوئیه دو هزار و ده میلادی است، یک آدمیزاد پیدا بشود که در مثلاً
مدیریت بازرگانی از دانشگاه کالیفرنیای جنوبی درجه دکتری گرفته
باشد، اما به یاد نداشته باشد که در تمام زندگیش بین شخصیت دائمی
«حیوانی» و شخصیت دائمی «آدمیزادی» او اختلافی پیش آمده باشد،
و آنوقت لازم شده باشد که آن وسط شخصیت گاهگاهی «انسانی» او
بیاید و حیوان او را سر جایش بشاند و آدمیزاد او را موقتاً به راه راست
هدایت کند.»

و شما می گویید: «با این حساب، این طور که من از اوّل تا حالا
از حرفهای تو برداشت کرده ام، آدمیزاد میمونی است که با از دست
دادن یک کروموزوم از جنگل بیرون آمده است و مكتشف و مخترع
و متبدّل شده است...»

و من برای اینکه به شما نشان بدهم که اوّل برداشت شما از

حروفهای من درست همان منظوری است که من از حرفهایم داشته ام، و ثانیاً از اینکه این قدر فکرها مان به همدیگر نزدیک است، ابراز شادمانی بکنم، حرفتان را قطع می کنم و می گویم: «... اما هستند آدمیزادهایی که از یک خاصیت نهفته در توی وجودشان آگاهی پیدا می کنند و با این آگاهی می بینند زندگی به آن شکلی که با کردار و رفتار دو تا شخصیت حیوانی و آدمیزادی می گذرد، از ظواهر و تشریفاتش که بگذریم، حاصل و معنایی جز زندگی حیوانات دیگر ندارد. یعنی در واقع بیحاصل و بی معنی است. و آنوقت است که شخصیت سومی که طبیعی آدمیزاد نیست، پیدایش می شود و آدمیزاد را به فکرهایی می اندازد و به کارهایی وا می دارد که طبیعت اصلاً شعورِ درک و دریافت آنها را ندارد!»

و شما می گویید: «و این شخصیت سوم همان شخصیت انسانی است که بنا بر گفته تو، غیر طبیعی و موقّتی است، یعنی در تمام لحظه های بیست و چهار ساعت شبانه روز و سیصد و شصت و پنج روز سال در وجود آدمیزاد حضور ندارد...»

و من می گویم: «... و چه بهتر که این طور است، چون اگر قرار می بود که شخصیت انسانی مدام در ما حضور داشته باشد، حالا خیلی وقت بود که آدمیزاد از صحنهٔ حیات محو شده بود.»

و شما می گویید: «به نظر می آید که همین طور باشد!» و حالا من از خوشحالی می پرم بالا، می پرم پایین و دست شما را توی دستم می گیرم و فشار می دهم و قلبم گرم تر و روشن تر می شود.

۲۶

پس حالا اگر بگوییم: «به نظر من، برای آنهایی که اسطوره آدم و حوا را ساختند، همه میمونهای یک کروموزوم از دست داده از حیواناتِ دیگر جدا شده سلیقه پیدا کرده هوش به کار اندخته روی دوپا رونده دویست هزار سال گذشته را یک موجود فرض کردند و اسم همه نرهاشان را یک جا گذاشتند «آدم» و اسم همه جفتهاشان را یک جا گذاشتند «حوا»، نباید این حرف من به نظرتان باور نکردنی بیاید. خوب، گاوها هم همین طورند. یکیشان «گاو» است و همه شان هم «گاو» اند و از همان اوّلی که آدمیزاد پیدا شان کرد و رامشان کرد، تا به امروز همیشه «گاو» بوده اند و «گاو» خواهند ماند، و ما راحت باورمن می شود.

می رویم دنبال ریشه شناسی کلمه «گاو»، می بینیم در سانسکریت و فارسی و همه زبانهای هند و اروپایی به ش چیزی می گویند که با «گاو» و «گو» فارسی همراهی است، از جمله در انگلیسی که به ش می گویند «کاو» (cow)، و ریشه شناسها می گویند به احتمال زیاد، اسم گاو تقليدي است از صدای خود اين حيوان.

خوب، فکر می کنید چه قدری باید طول می کشید که میمون تازه یک کروموزوم از دست داده «آدم» شده، از عادت رئیس قبیلگی و ماده خواهی و نر ستیزی دست بردارد و به همان چند تا ماده همسنسل خودش قناعت کند و دست از سر دخترها و نوه های دختری خودش بردارد و آنها را به حال خودشان بگذارد؟

چهل و نه روز پیش اینجا نشستم و بالای صفحه نوشتم «اسم نمی خواهد» و بعد گفتم که اگر خلوت و سکوتمن را به هم نزنند، حواسّم به اندازه کافی جمع، یا در واقع پرت، خواهد شد که بتوانم اوّلین گفت و گویی را که در حدود دویست هزار سال پیش با خدا داشتم به یاد بیاورم، و به یاد بیاورم که چی باعث شد که برادرم «هایل» را بکشم، چون نمی دانم اصل قضیه را کی و به چه دلیلی خواسته است مخفی کند و داستان حسودی من به برادرم را ساخته است، آن هم حسادت سر چیزی که من روح تاریخیم اصلاً ازش خبری ندارد. آن روز از تجربه های هفتاد و پنج سال و چند ماه زندگی و از بار ذهنی دویست هزار سال تاریخ آدمیزادی سخت خسته بودم، سخت افسرده بودم، سخت غمناک بودم و چیزی که توی رگهایم زهر و آتش روان می کرد و مغزمن را می سوزاند، «کشن» بود. احساسم درباره «کشن» این بود که هر کس به هر دلیلی یک نفر را بکشد، همه فرزندها، همه پدرها و مادرها، همه برادرها و خواهرها و همه نوه های خودش را کشته است. و یکدفعه به یاد قایل و هایل افتادم، و حالا که در خلوت و سکوت خودم حواسّم به اندازه کافی پرت شده است، می خواهم بگویم که «آدم» تا «میمون» بود، نرهای قبیله را با قدرت نمایی از ماده های قبیله دور می کرد، و هیچ وقت کار به کشن آنها نمی کشید، اما «آدم» که شد، همینکه دید خاطرش خواهر هایل را می خواهد و هایل هم کله شقی می کند و از حق طبیعی خودش نمی گزارد، او را دور از چشم دیگران کشت و گناهش را گذاشت به گردن قایل، چون می دانست که قایل هم

چشم به خواهر هایی دارد و گاهی، بی حیای گستاخ، حتی جلو چشم
همه با او می لاسد.

از همان دویست هزار سال پیش یک شهوت بزرگ از عهد
میمونیت توی وجود آدمیزادی ما مانده است. می خواهیم قلمرو
جنگلیمان را حفظ کنیم و اگر امکانش پیش بیاید، بزرگترش کنیم؛
همه ماده های دنیا را در حرم‌سرای خودمان داشته باشیم و شر همه
نرهای دنیا را از سر خودمان کوتاه کنیم. اگر چنگیز هستیم، تیمور
هستیم، نادرقلی هستیم، هیتلر هستیم، عیدی امین هستیم، پل بوت
هستیم، اسلوبودان میلوسه ویچ هستیم، عصامه بن لادن هستیم، یا هر
زبیل زبیل زباله دیگری هستیم از یک طرف، و از طرف دیگر اگر
کورش هستیم، داریوش هستیم، اسکندر هستیم، ناپلئون هستیم، ابراهیم
لینکلن هستیم، مهاتما گاندی هستیم، نلسون مندلا هستیم، یا هر تاج سر
آدمیت دیگری هستیم، و خیال می کنیم که داریم برای ملت خودمان
یا کل بشریت معجزه می کنیم، باید خیلی از احوال خودمان غافل
باشیم.

اگر یکی از همین زبیل - زبیل - زباله ها یا تاج سرهای آدمیت
باشیم، و به خودمان فرصت بدھیم که خلوت و سکوتی داشته باشیم
و حواسمن به اندازه کافی پرت بشود، یعنی ذهنمان از عادتهاي
هزاران هزار ساله دور بشود، خواهیم دید که وقتی همه این تشریفات
آدمیزادی را از روی همه این کارهایمان برداریم و بگذاریم کنار،
چیزی که به جا می ماند، همان کاری است که میمونها می کردند.
نه خیر! همان اکتشافات و اختراقات و تمدنی هم که ما را سرور

مخلوقات عالم کرده است، جزئی از همین تشریفات است و از معجزاتِ آدمیزادِ موجودِ حیوانی ماست. از اینجا به بعد است که ...

۲۷

حق با شماست. گاهی وقتها در جایی از بعضی موقعیتها فراموش می کنم که دارم هم برای خودم حرف می زنم، هم برای شما، و آنوقت به اصطلاح متکلم وحده می شوم و مهلت نمی دهم که شما اگر حرفی دارید، بزنید یا اگر اعتراضی دارید، بکنید. فرمودید که من دارم مبالغه می کنم. نمی شود همه کارهایی را که آدمیزاد در این دویست هزار سال کرده است، به موجودیت حیوانی او نسبت داد!»

من می گویم: «منظور من این نبود که همه این کارها را حیوانِ آدمیزادِ ما کرده است. بله، اگر چنین حرفی زده باشم، باید مبالغه به نظر بیاید. منظور من این بود که همه این کارها را آدمیزادِ حیوانِ ما کرده است. همین کارها را حیوانها هم می کنند، ولی ساده و محدود و محدود، و به مجموعه اش می شود گفت «زندگی»، و آدمیزادِ ما می کند، پیچیده و بیشمار و نامحدود، و به مجموعه اش می گوییم «تمدن».

می گویید: «ممکن است این طور باشد، و ممکن است این طور نباشد. با چند تا جمله که نمی شود تاریخ زندگی بشر را تعریف و تحلیل کرد و گذشت!»

می گوییم: «صد در صد همین طور است که می فرمایید. اما این را هم می شود گفت که ممکن است یک نفر، یک عمر مدام در فکر

فهمیدن معنای زندگی بشر بوده است و مدام کارهای بشر را پیش خودش تحلیل کرده است و بالاخره برای خودش به یک نتیجه ای رسیده است و حالا دارد آن نتیجه را به من یا شما می گوید. معلوم است که ما فوراً عقل و شعور خودمان را تسليم این چند تا جمله او نمی کنیم، بلکه می رویم برای خودمان خلوت و سکوتی فراهم می کنیم تا حواسمن از دنیای جاری پرت بشود و می نشینیم و چند تا جمله او را به محکّ تجربه های خودمان می زنیم تا عیارش برایمان معلوم شود. دست آخر هم ممکن است محکّ تجربه های ما نتواند عیار نتیجه گیریهای او را تعیین کند.»

می گویید: «پس منظورت این است که من مجبور نیستم، همین الان که دارم به حرفهات گوش می کنم، فکر کنم با آنها موافقم یا مخالف؟»

می گوییم: «بله، کاملاً درست است. بعضی چیزها را آدم فوراً می تواند قبول کند یا رد کند، اما بعضی چیزها را آدم باید خوب درباره اش فکر کند تا بیند با عقل و تجربه اش جور در می آید یا نه. این طوری نیست که مثلاً من بیایم به شما بگویم من از بالای کوه طور آمده ام؛ یهوه به من گفت که به شما بگویم: «...تو برای یهوه، خدایت، قوم مقدس هستی، و خداوند تو را برای خود برگزیده است تا از جمیع امتهایی که برروی زمین اند به جهت او قوم خاص باشی* ... هیچ میته مخورید؛ به غریبی که درون دروازه های تو باشد بده تا بخورد، یا به اجنبی بفروش، زیرا که تو برای یهوه، خدایت، قوم مقدس هستی...»

می گویید: «واقعاً خدا به موسی گفته بود به امّتش بگوید حیوان مرده، مثلاً گوسفندی را که ذبح نکرده باشد و خودش به علتی، از جمله بیماری، مرده باشد، نخورند، اما می توانند همین گوسفند مرده را به مسافر غریبی که به آبادی آنها آمده است، بدهند بخورد، یا آن را به بیگانه بفروشند؟ عجیب است!»

و من می گویم: «عجیب نیست. آدمیزاد وجود ما از این کارها زیاد کرده است و هنوز هم می کند و حکم‌ش را هم به خدا نسبت می دهد! این یک مثال بود. حالا خودمان را گرفتارش نمی کنیم. بر می گردیم سر موضوع اصلی. بله، داشتم این را می گفتم که بعد از آنچه آدمیزادمان کرده است تا زندگانی کردن حیوانی در ظواهر و تشریفات به زندگانی کردن آدمیزادی تبدیل بشود و با آسان شدن کارها، گذران زندگی هزاران بار مشکل تر بشود، و آدمیزاد «تمدن» پیدا کند، تازه هر کدام‌مان باید فرصت‌هایی پیدا کنیم، که البته بعضی‌هایمان پیدا می کنیم، که از خودمان پرسیم تا حالا کاری کرده ایم که طبیعت از ما نخواسته باشد و خودمان خواسته باشیم آن کار را بکنیم تا به زندگی‌مان معنایی بدهیم که طبیعت از آن معنا هیچ چیز سرش نشود و احساس کنیم که با این کار در خودمان یک موجود «غیر طبیعتی» آفریده ایم که طبیعت در قاموسش جایی برایش ندارد و از آن خوشش نمی آید و اگر پایش بیفتند، برای این کارمان مجازات‌مان هم می کند؟»

و شما که حالا دیگر لازم نمی بینید با حرفهای من مخالفت یا موافقتی ابراز کنید، لبخندی می زنید و می گویید: «راستی چرا گفتی

غیر طبیعتی، و نگفته غیر طبیعی؟ چون می دانم که آدمی که اهل لغت است، باید از این تغییر صورت اصطلاح منظوری داشته باشد؟» و من که از این دقتِ توجه و حدتِ ذهن شما واقعاً کیف کرده ام، می گویم: «خودتان می دانید چرا گفتم غیر طبیعتی و نگفتم غیر طبیعی. خودتان می دانید که ما به چیزی می گوییم طبیعی که درست باشد، سالم باشد، عیب و نقصی نداشته باشد و همگانی باشد و در زندگی ما اشکالی پیش نیاورد. بنابر این «غير طبیعی» مترادف است با «ناقص» یا «معیوب». اما اگر یک آدمیزاد به جای اینکه مثلاً دراز بکشد و به دیوار نگاه کند، بلند بشود، برود مثلاً به نمایشگاهایی از نقاشیهای رنوار، مونه، مانه، دگا، و دیگران، و گاهی ده دقیقه پایی یک تابلو بایستد و همین طور نگاه کند، این کارش از «نقص» یا «عیب» نیست، یعنی غیر طبیعی نیست، بلکه خلاف انتظار طبیعت است و بنابر این غیرطبیعتی است.»

و شما که هنوز هم دارید لبخند می زنید، می گویید: «این زبان آدمیزاد هم برای خودش معماًی است. خوب که دقت بکنیم، می بینیم بیشتر اوقات در گفت و گوهای روزمره مان کلمه ها را عوضی به کار می برمی، اما طرفهای صحبتمان متوجه نمی شوند، چون همان طور که ما بی دقت حرف می زنیم، آنها هم بی دقت به حرفهای ما گوش می دهند.»

و من که بیقرار هستم که دنباله حرف خودم را بگیرم، با وجود اینکه این حرفتان را شنیده ام و آن را مهم هم می دانم، آن را نشنیده می گیرم و می گویم: «بله، می بینید که ما فقط در وقتها یی که

کارهای غیر طبیعتی می کنیم، آن موجودی هستیم که آفریننده اش خود مایم، و این موجود که فقط با مشیت خود ما عمل می کند، همان شخصیت انسانی ماست که با کارهایی که می کند، به زندگی ما یک معنای غیر طبیعتی، غیر حیوانی، غیر آدمیزادی، ضد زمانی، ضد زمینی، ضد مرگی، یا رؤیایی، آرمانی، و هپروتی می دهد. خواهش می کنم اگر شما صفت‌های مناسب دیگری پیدا کردید، به من بگویید. لاهوتی و ملکوتی به ذهن خودم هم آمد، اما نه. نمی دانم. شاید صفت‌های مناسب دیگری پیدا بشود که بتواند جنبه ای دیگری از کارهای شخصیت انسانی ما را توصیف بکند.»

و حالا که شما می بینید من روی صندلی ام پس نشسته ام و آرنج دست راستم را روی دسته صندلی گذاشته ام و با پنجه ام پیشانی ام را گرفته ام و چشمها یام را بسته ام و سنگین نفس می کشم، و ساکت مانده ام، می فهمید که خیلی خسته ام، و چون می دانید چرا این قدر خسته ام، مرا به حال خودم می گذارید و ساکت می مانید.

۲۸

به نام حقیقت پنهان

نیازی به سوگند نیست * ای زاده طبیعت، ای مخلوق خداوند،
ای آفریده خویشن * تنها یست بر تو مبارک باد؛ سرگردانیت مدام؛
جست و جوت بی پایان * حیوانِ تو گرفتار آدم تو؛ آدم تو در سیز
با انسانِ تو؛ انسانِ تو خسته ای بی پناه، افتاده از عالم بلندِ معنی در
وادی پستِ واقعیت * انسانِ تو را می ستایم *

نیازی به سوگند نیست * با تنهاییت در همه ای؛ در سرگردانیت
به قرار می‌رسی؛ در جست و جوت به معنی * بی تو هیچ چیز نیست،
زیرا که تو با نامیدن همه چیز، همه چیز را باز آفریده ای * همه چیز از
تو معنا گرفته است. تو معنای همه چیزی * انسانِ تو را می‌ستایم *

نیازی به سوگند نیست * زمین پیش از تو چند بیلیون سال در
گردش بود و نمی‌دانست * آسمان پیش از تو نبود، و اکنون هم
نیست، و بعد از تو نیز نخواهد بود * آسمان چشم توست در نگاه تو به
بالا، که بالایی نیست * انسانِ تو را می‌ستایم *

نیازی به سوگند نیست * بگو بی تو هر کهکشانی هر لحظه هزار
کهکشانِ دیگر بزاید. راهی است کشیده با کاهِ طلایی رنگِ گندم، در
پهنهٔ فضا * کاهکشان، راهِ شیری: کدام کاه؟ کدام شیر؟ این شعر است
که از چشم تو بر همه چیز می‌تابد * انسانِ تو را می‌ستایم *

نیازی به سوگند نیست * از جنبش شاخه‌های بید در باد، از
نوسان شعله‌های آتش، در پیکر خود رقص ساختی * صداهای خوشِ
پرندگان را با احساس لذت شنیدی، اما دهان به آواز که گشودی،
هستی با حیرت از غوغای خود فرو ماند * و آنگاه از چوب و آهن و
زه نواهای نهفته در دل خود را در بیشمار سازها برآورده تا در انتظار
پاسخی از طبیعت لال نباشی * انسانِ تو را می‌ستایم *

نیازی به سوگند نیست * به یکی از هزاران جانور دریابی
در جزیره های مرجانی زیر آب نگاه می کنی، شگفتا، چه هیشتی!
شگفتا، چه استاری * اما در جهانی که هر خورنده ای خود خوراک
دیگری است، و هیچ خورنده ای از چنگ و دهان خاک گریز ندارد،
استار را بازی ای می بینی سخت بی معنا و لوس * بقایی را که به
تنازع وابسته است، خوش نمی داری و از شگفتی در می آیی * انسانِ
* تو را می ستایم

نیازی به سوگند نیست * هماهنگیهای خط و سطح و حجم را
در آرایش رنگها در می یابی و هنر طبیعت را تحسین می کنی * اما در
هنر او معنای خود را نمی بینی، و آن را با معنای خود باز می آفرینی *
هنر تو تقليد از طبیعت نیست، چنانکه گفته اند، بلکه پاسخ به طبیعت
است، چنانکه می گوییم * انسانِ تو را ستایش می کنم *

نیازی به سوگند نیست * با تأمل توانستی دریابی که «لذت»
فریبی است تا تو را به ارضای گرسنگیهای «جسم» برانگیزد * آنگاه تو
نیاز به آمیزش با جفت را «عشق» نامیدی تا رنج گرسنگی، «هجران»
باشد و لذتِ آمیزش، «وصال» * و چنین شد که «غزل خوانِ عشق»
شدی تا «حمالِ طبیعت» نباشی * انسانِ تو را می ستایم*

نیازی به سوگند نیست * حیوانِ تو زنده جاوید است، زیرا که نه
گذشته ای دارد تا دردمندِ پشمیمانی باشد، نه آینده ای تا از اضطرابِ
مرگ در وحشت * بی آنکه بداند، می داند که معنای هستی زاد

و نهاد است * و آدمیزاد تو از گذشته رها نیست، زیرا که همیشه پشیمان است، و از آینده هراس دارد، زیرا که آینده ترکِ جهانی است که می بیند و می شناسد، و چنین است که هرگز با اکنون خود نیست * زاد و نهاد دل او را گرم می دارد، اما در نیستی را در او تسکین نمی دهد * اینجاست که انسانِ تو، اگر آدمیزادِ تو بیدار و هوشیار باشد، در تو پیدا می شود * و این انسان توست که در یک لحظه مبارک راز جاودانگی را بر تو می گشاید * انسانِ تو را

می ستایم *

نیازی به سوگند نیست * انسانِ تو که آفریده آدمیزادِ تو در تنها یی توست، در لحظه های مبارک، حیوان تو را افسون می کند * از خود جدا می شوی * رها می شوی * خدا می شوی * از جسم امان گرفته ای * ریشه در خاک، به پرواز درآمده ای * با چشمها بسته افکهای تماشا را روشن کرده ای * و اکنون که سپهر نیلگون، تا دورترین ستاره هایش فضای ذهن تو شده است، کبوتر سفید روح را در آن میانه دیدار می کنی * انسانِ تو را می ستایم *

نیاز به سوگند نیست * در لحظه های مبارک، به هر چیز نگاه می کنی، زیبا شده است، زیبایی شده است، معشوق تو شده است * و تو در معشوقها زیبا می شوی، زیبایی می شوی، معنای آفرینش می شوی * و جاودانگی را در آغوش می فشاری، و همه چیز را در معنای خود و خدا از یاد می بری * انسانِ تو را می ستایم *

نیاز به سوگند نیست. یک گل وحشی کوچک است با
گلبرگهای آبی و میانه ای طلایی به خُردی دانه شبنم* در کنار گل
وحشی، روی علفها می نشینی و ذهنِ تو از تاریخ تهی می شود * گل
کوچک وحشی به نگاهت می چسبد، نگاهت می شود، چشمت
می شود، روحت می شود* این از افسونِ توست که در خُثاییِ حیوانِ
تو در لحظه های مبارک نافذتر می شود و تو فارغ می مانی تا سیماei
عالم هستی را در چهره یک گل وحشی، به خُردی دانه شبنم، بینی.*
انسان تو را می ستایم *

نهایی تو بزرگ است. حیوانِ تو در بند است * آدمیزادِ تو در
بند حیوانِ توست * و تو از اعماقِ این اسارت، خود را به اوج آزادی
می رسانی * و در آن اوج، از همه گناهان این دو ستمدیده دربند
می گذری * از ستم آنها نمی نالی، زیرا که آنها آلوده طبیعت اند و
تو از آلودگی سیاه آنها پدید می آیی، پاک و درخشان، همچون
گلی سرخ که از دل خاک سیاه بر می آید* آنها نمی دانند، اما تو
این را می دانی، و همین تنهایی تو را بزرگتر می کند. تنهایی تو را
می ستایم *

اندوه تو بزرگ است * آدمیزادِ تو کنجکاو است و جوینده است
و مغورو * با آرزوی پرواز در کهکشانها، به ماه بر می آید، که با
آن همه دوری، در کنار زمین است * با غرور این پیروزی از خود

بی خود می شود * انسانِ تو از خطر این نخوت به خود می لرزد، اما در پیشگیری از دیوانه بازیهایش از پس او بر نمی آید* و آدمیزادِ تو که به امید یافتن یک چاله آب و تکیاخته جانداری دل مریخ را می کاود، اقیانوسهای بیکرانِ زمین را آلوده می کند؛ بهشت‌های خدایی خاک را بیابان می کند؛ فارغ از اندیشهٔ مرگ میلیونها گونه جاندار شگفت* و همین اندوه تو را بزرگتر می کند.* اندوه تو را می ستایم *

یأسِ تو بزرگ است * سر بر زانوی حیرت می گذاری و در خطاب به آدمیزادِ خود، اما برای دل خود می گویی: شاید در پهنهٔ فضا که عالم هستی است، صد تا دویست هزار میلیون کهکشان باشد * زمین و ماه و خورشید، فرزندان دور افتادهٔ کهکشان اول اند * و در کهکشان اول خورشیدها شاید صد هزار میلیون باشند * پس خورشیدها بیشمارند* و این بیشمار خورشیدها ماهها و زمینهایی دارند* شاید که در همهٔ این کهکشانها یک خورشید همچون خورشید ما نباشد * و شاید که در منظومهٔ هیچیک از این خورشیدها زمینی همچون زمین ما نباشد * یعنی که شاید در سراسر این عالم بیکران هستی تنها و تنها همین کرهٔ زمین باشد که حیات در آن پدید آمده باشد * ای آدمیزاد من، در این شتاب جنون آمیز درنگی کن * شاید که با مرگِ حیات در زمین، عالم هستی فراموش شود * خدا را در من آزرسده خاطر مخواه * و چون می دانی که آدمیزادِ تو مست خود فریبی است، همین یأسِ تو را بزرگتر می کند. یأسِ تو را

خشم تو بزرگ است * با آتشِ بی شعله اش می تواند سراسر عالم هستی را در ذهن تو حاکستر کند و در پنهان دل تو بیفشناد * خشم تو چنین است، از جهلِ آدمیزادِ تو انگیخته می شود و تو را می سوزاند، زیرا که این است حاصلِ دانستن * و تو می دانی که آدمیزادِ تو از دانستن عاجز نیست، اما حیوان او، بی آنکه خود بداند، او را نمی گذارد * و این آدمیزادِ توست که همه آدمیتش را، همه هوشش را، قوه اکتشاف و ابتکار و اختراعش را، شکوه اندیشه اش را، زیبایی خیالش را، عشق خدایی اش را به نیازهایِ حیوانش تسليم می کند * و شگفتا که با این همه خطأ و خطر خود را همچنان حاکم بر حیوانیتِ خود می پنداشد * و این جهلِ ریشه در نخوتِ اوست که خشمِ تو را بزرگتر می کند * خشم تو را می ستایم *

و شادی تو نیز بزرگ است * می دانی که خود نیامده ای * و می دانی که در آمدنِ خود آزاد و مختار نبوده ای * و می دانی که جزئی از یک کل در هم پیوسته ای، که شاید اجزای دیگرش از بودنِ خود بی خبرند * و نمی دانی که برای چه آمده ای * و نمی دانی که برای که آمده ای * و نمی دانی که چگونه آمده ای * اما خوب می بینی و خوب می دانی که از یک مشت خاک و یک دلو آب با نفسِ حیات ناگهان برخاسته ای و سرگردانی را آغاز کرده ای * و چنین است که با همه شکنجه هایی که می بینی، با همه رنجهايی که

می بری، با همه دردهایی که می کشی، باز هم شادی تو از تنها بی تو
بزرگتر است * شادی تو از اندوه تو بزرگتر است * شادی تو از یأس
تو بزرگتر است * شادی تو از خشم تو بزرگتر است * زیرا که خود را
در یک مشت خاک و یک دلو آب، با نفَس حیات، معجزه ای
می بینی که از پوچی خود سر بر می کشد و به تمامی عالم هستی معنی
می بخشد * شادی تو را می ستایم، ای انسان *

۲۹

به نام انسان

در ساعت یازده شب ششم ژوئن دو هزار و ده، در اندک
خلوت و سکوتی که پیدا کرده بودم، در بالای صفحه نوشتتم «اسم
نمی خواهد» و گفتم: «خوب، همین اسمش!» و حالا در ساعت ده و
پنجاه و پنج دقیقه روز اوّل ماه اوت سال دو هزار و ده بعد از میلاد
مسیح، از جابر می خیزم و می روم که ... نمی دانم!

پایان این نشست

Mahmud Kianush

It Doesn't Need a Title

A Soliloquy

London, June- August 2010